

«جن عزیز من»

نازگل یک بار دیگر هر ده ناخنش را معاینه کرد، سوهان ناخن را در جیب گذاشت و از لبه کابینت پایین پرید. نسرین در حالی که ظرف بلوری را در روزنامه میپیچید گفت: «خسته نشین په بار!» مامان وارد آشپزخانه شد: «ولش کن، طفلک رو.»

- «مامان جونم، حالا شما هم هی لوسش کن. مگه به خاطر به هم خوردن نامزدی ایشان نیست که دارین میرین؟ پس باعث و بانیش خودش بوده. باید کمک کنه.»

- «بس کن تو هم، به هم خوردن نامزدی که تقصیر نازگل نبود، ما هم پی بهانه میگشتیم بعد از این همه سال برگردیم شهرمون، پیش قوم و خویشها، خونه قدیممون...»

- «آخه دلتون میاد ما رو تنها بذارین برین بهار؟ حالا خونه رو عوض میگردین، چرا شهر به شهر میشین؟ حالا پسره ناخنس په چیزی گفته...»

- «حالا شد ناخنس؟ روز اول اینقدر به به و چه کردی ما هم خر شدیم. گذاشته دم عقد میفرماید این دختری که دو بار نامزد کرده حتماً په ایرادی داره. بمیرم واسه دخترم. من که میگم چشمش کردن.»

نازگل که کلافه شده بود گفت: «ول کنین بابا. هیچی دیگه نیست درباره اش حرف بزنین؟»
- «مگه جز حرص خوردن کار دیگه ای هم از دستم برمیاد؟ پسره آبرومون رو تو در و همسایه برده. دارم میسوزم. آتیش میگیرم. مگه ما چه بدی در حقشون کرده بودیم که این جوابمون بود؟ غیر از این بود که داشتیم دختر عین دسته گلمون رو دو دستي تقدیمشون میگردیم؟ آخه آدم به کی شکایت کنه؟»

- «مامان خدا رو شکر کن عقد نکردن. و آلا مکافاتش صد برابر میشد.»
- «آره آلا...»

نازگل خسته از حرفهای تکراری به اتاقش پناه برد. بادلخوری روی تختش دراز کشید. یاد خانم مظفر پیرزن همسایه شان افتاد. بیست روزی میشد که به علت مریضی و تنهایی به خانه سالمندان رفته بود. وقتی که اینجا بود سنگ صبور نازگل بود. هر وقت که از عالم و آدم عاصی میشد ساعتها برایش غر میزد و او صبورانه گوش میداد. مثل دیگران نصیحت نمیکرد. فقط در سکوت و با مهربانی گوش میداد. شماره تلفن خانه سالمندان را از 118 گرفت. ولی بعد از تماس به کلی پشیمان شد. از آنچه شنید شدیداً متاثر شد. خانم مظفر هفته قبل فوت کرده بود. آه بلندی کشید. فکر کرد: «همان روزی که آخرین نامزدی من به هم خورد.» آنوقت شروع به گریه کرد. مامان هراسان بیرون آمد: «چه خبر شده؟»

مامان ناراحت شد. ولی به خاطر دخترش. شخصاً با خانم مظفر آشنایی نداشت. نسرین آب قند درست کرد. کم کم آرام گرفت. وجدانش خیلی ناراحت بود. پیرزن تنها بود و او هیچ کاری جز غر زدن برایش نکرده بود. حالا هم برای پشیمانی دیر شده بود. یک ساعتی بعد با صدای زنگ در برخاست. نسرین رفته بود. مامان هم داشت لباس میپوشید برود بیرون. گوشي آیفون را برداشت: «کیه؟»

- «منزل آقای بوستانی؟»

- «بله. بفرمایین.»

- «من با خانم نازگل بوستانی کار داشتم.»

- «خودم هستم. فرمایشتون؟»

- «لطف کنید بیان پایین. من وکیل مرحومه خانم مظفر هستم.»

نازگل متعجب گوشي را گذاشت. با خودش فکر کرد: «یعنی همین مونده که خانم مظفر برای من ارث و میراثی گذاشته باشه!»

به سرعت از پله ها پایین رفت. وکیل گفت: «خانم ببخشید مزاحم شدم.»

- «خواهش میکنم. بفرمایید.»

- «شما بیست و یک سال تمام دارین؟»

- «چند روز دیگه بیست و یک سالم تموم میشه.»

-«دقیفاً چند روز دیگه؟»

-«بیست و چهارم تیر.»

وکیل تقویمش را ورق زد: «خوب، میشه همین دوشنبه. آخه میدونین، مرحومه خانم مظفر خونه اش را برای شما به ارث گذاشته.»

-«حتماً اشتباه میکنین آقا. خانم مظفر خونه اش رو به یه زوج جوان فروخته. اگه شک دارین حتماً سند دارن، از خودشون پرسین.»

-«اجازه میدین توضیح بدم؟ آپارتمان بله، فروخته شده. مخارج خانه سالمندان، حق الوکاله من و هزینه کفن و دفن از آن محل پرداخت شده. حدود هفتصد و پنجاه هزار تومن باقیمانده به شما تعلق میگیره. اما خونه، خونه ای چهارصد و پنجاه متری در خیابون دولته. اعیان شدی خانم! صبح روز دوشنبه ساعت 9 بیا دفتر من. اینم کارتم. اصل شناسنامه با یک فتوکپی و شش قطعه عکس همراهت باشه.»

نازگل با حیرت کارت را گرفت. وکیل رفت. مامان داشت از پله ها پایین می آمد: «کی بود؟»
-«نمیدونم، نفهمیدم.»

-«خیلی خوب. برو تو.» و خودش بیرون رفت و در را بست.

نازگل مدتی پشت در ایستاد. بعد تصمیم گرفت پیشاپیش فکرش را نکند، و به خانه برگشت. صبح روز دوشنبه با مدارک لازم به دفتر وکیل رفت. وکیل با شهادت دو کارآموزی که در دفترش بودند سند را به نام نازگل کرد. هفتصد و پنجاه هزار تومان پول نقد، به همراه سند و کلید خانه را به او داد. نازگل بعد از حدود هزار تا امضا مثل خواب زده ها دفتر را ترک کرد. بیرون یکی از کارآموزها که بدرقه اش میکرد گفت: «من دیروز سری به اون خونه زدم. هم برای اینکه از سند مطمئن بشم و هم برای اینکه کروکی رو براتون بکشم. نمیخوام بترسونمتون ولی میگن اون خونه جن زده است. خود دانید ولی از من گفتن بود. آخه خودم هم درو که باز کردم صداهای عجیبی شنیدم. همسایه ها میگن شباً از تو خونه صدای گیتار میاد.»

نازگل خندید. در دل گفت: «مردم کی می خوان دست از خرافات بردارن؟»

بیشتر راه را با مترو رفت. یک مقدار هم با تاکسی، و بالاخره کوچه پس کوچه ها را پیاده رفت. در خیالش خانه ای متروکه با دري کوچک و قدیمی میدید که باغچه اش خشک شده و کف آنرا علفهای هرز پوشانده است. صدای هوهوی باد لای شاخه های درختها و علفهای خشک، یا وقتی در و پنجره های شکسته را به هم میکوبد حتماً ترسناک است! خنده اش گرفت. بیخود نیست مردم خیال میکنند جن دارد. فکر کرد اگر خانه قابل سکونت باشد با چند تا از بچه های خوابگاه تا آخر دوره دانشجویی در آن ساکن شوند.

کوچه ها آرام و پر از درخت بود. هوا حتی توی سایه هم گرم بود. بالاخره رسید. انتهای کوچه بن بست منزل خانم مظفر بود. از سر کوچه اصلی زنی با دختر چهار پنج ساله اش با او همراه شد. نازگل حواسش به کوچه و پیدا کردن آدرس بود. اما متوجه نگاه کنجکاو زن هم شد. با خودش گفت: «توی محله به این خلوتی هر غریبه ای به چشم میاد.»

در خانه بر خلاف انتظارش در گاراژی نو و تمیزی بود رنگ یشمی اش هم هنوز براق بود. کلید را توی در چرخاند زن همسایه با تعجب گفت: «تو این خونه میخوای بری؟»

نازگل فقط نگاهش کرد. زن باز پرسید: «تنهایی نمیترسی؟»

نازگل گفت: «نه. ولی اگه دوست دارین بفرمایین!»

زن حسابی ترسید. در خانه اش را به سرعت گشود. دخترش را هول داد تو و خودش هم به دنبالش رفت و در را بست. نازگل خندید: «ای بابا!»

با خنده ای به پهنای صورت در را باز کرد. در بدون هیچ صدایی باز شد و او وارد گاراژی با سقف حصیری شد. روی حصیر همه جور گل و گیاهی بالا رفته بود. حیاط سبز سبز بود و صدای فواره آب به گوش میرسید. دیوارها بلند بود و پنجره های همسایه هیچ دیدی توی حیاط نداشت. زمین دراز و باریک بود و از در تا چشم کار میکرد درخت و گل بود. عمارت خانه اصلاً دیده نمیشد. بعد از گاراژ یک راه ماریج آجر فرش به طرف عمارت میرفت. نازگل محو آن همه زیبایی نفس در سینه حبس کرد.

در میان آن سکوت آرامش بخش ناگهان صدایی از لای درختها گفت: «سلام نازگل خانم.»

نازگل جیغ کشید، و بلافاصله از خنده منفجر شد. یک لحظه چیزی نمانده بود قالب تهی کند. ولی او اصلاً خرافاتی نبود. با کنجکاو با ردیف درختهای چنار کنار آجرفرش نگاه کرد و صدا زد: «کی اینجاست؟»

صدا گفت: «سلام. خوش آمدین.»

و جلو آمد. جوانی خوش قد و بالا و باریک اندام بود. بلوز و شلوار سفیدش مثل برف تمیز بود. موهای مجعد طلایی اش توی آفتاب برق میزد. با لیخند گفت: «بیخشین که ترسوندمتون.» نازگل با ابروهای بالا رفته نگاهش میکرد. خندید و گفت: «فکر کردم جنه!»

-«جن؟»

-«آخه میگفتن این خونه جن داره. جن تو قرن بیست و یکم! راستی شما اسم منو از کجا میدونین؟»

جوان با خنده دلنشینی جواب داد: «کی دیگه با کلید در این خونه رو باز میکنه؟»

-«و ببخشید، شما؟»

-«من فردین هستم. از آشناییتون خوشوقتم.»

بی اختیار یاد آن روز افتاد که به خانم مظفر گفته بود عاشق اسم فردین است. خانم مظفر در فرهنگ عمید نگاه کرده بود و گفته بود که فردین مخفف فروردین، یا صاحب دین باشکوه است. از ذهنش گذشت: «پس حداقل یه بار شده که غر نردم.» ناخودآگاه کمی وجدانش راحت شد. ناگهان به زمان حال برگشت: «ممنون. شما با خانم مظفر نسبتی داشتین؟» آماده بود که فوراً سند را تقدیم کند. اصلاً خودش را مستحق نمیدانست!

-«نه، ابداً. من فقط اینجا مراقب خونه هستم. البته بیشتر به باغچه میرسم.»

-«باغچه قشنگیه.»

-«نهایت لطف شماست. اگر گل یا گیاه خاصی در نظر دارین، کافیه دستور بدین تا اقدام کنم.»

-«خیلی ممنون. متشکرم. شما خانم مظفر رو میشناسختین؟ قوم و خویشی نداشت؟»

-«من از خیلی وقت پیش به این خونه رفت و آمد داشتم. از وقتی هنوز شوهرش زنده بود. اما نه خودش و نه شوهرش کسی را نداشتن. خونه هم مال خودش بود. پدرش برایش خریده بود. توی آسایشگاه که بهش سر زدم بهم گفت خونه رو برای شما گذاشته. سفارش کرد که مراقب شما و خونه باشم.»

-«باور کردنش سخته. انگار دارم خواب میبینم. راستش همش تو این فکرم که حتماً یه جایی یه قوم و خویشی داره.»

-«مطمئن باشین که حق کسی ضایع نشده.»

نازگل قدم بر راه آجرفرش گذاشت: «چه گل قشنگی. اسمش چیه؟»

-«اینها گل نازن. شاید هم نازگل!»

لحنش ملایم بود و اذیتی نداشت. احساس نکرد که متلک میشنود.

-«همه رنگش هست؟»

-«بله رنگهای زیادی داره. انواعشم زیاده. ببینین اون یکی هم نازه. اینها از تیره کاکتوسها هستن و فقط زیر آفتاب گل دارن. حتی اگه آدم چند دقیقه روی سرشان سایه بیندازه شروع به بسته شدن میکنن. با نور آفتاب دوباره باز میشن. اون گازمانیا هم همینطوره. این قسمت باغچه بهترین آفتاب رو داره.»

-«اون درخت چیه؟»

-«هلو. تا اواسط مرداد کاملاً میرسن. انگورها هم همین جور. ببینین، اونجا کنار گاراژ هستن.»

دو طرف دیوارها یکدست با چسبک پوشیده شده بود. عمارت سفید و دو طبقه بود. با یک تراس از باغچه جدا شده بود.

-«همه درها بازن. بفرمایین اتاقها رو ببینین.»

اتاقها مبله و مرتب بود. همه جا تمیز و مسکونی به نظر میرسید. حتی ساعتی دیواری هم کار میکردند.

-«شما اینجا زندگی میکنین؟»

-«خب، بله تقریباً.»

-«شما گیتار هم میزنین؟»

-«آره. شبهایی که اینجا میمونم گاهی میزنم. چه طور مگه؟»

نازگل با خنده گفت: «عجب جن خطرناکی! میترسم به خوابم بیاین! البته ببخشین ها!»
-«شما به جن اعتقاد ندارین؟»

-«یعنی شما دارین؟»

-«خب جن هم به مخلوق واقعیه. این قصه نیست. محل زندگیش هم زیرزمینه. آدمیزاد چون نمیتونه جن رو ببینه هزار تا قصه براش درست کرده. به هر حال جن واقعیه و ترسیمی هم نداره.»
-«بگذریم، بحث فلسفی شد.» نگاهی به دور و برش انداخت. خانه از هر نظر جداً عالی بود. به طرف فردین برگشت و با دودلی مکث کرد. بالاخره گفت: «میدونین من دانشجوام. میخوام اینجا زندگی کنم. آخه خانواده ام دارن میرن شهرستان. فکر کرده بودم که از چند تا از دوستانم که ساکن خوابگاه هستن خواهش کنم بیان با من زندگی کنن. چه جوریم بگم... خیلی عذر میخوام. میدونین، چهار پنج تا دختر... البته من حقوق شما رو کاملاً تسویه میکنم ولی خوب متوجه هستین که...»

-«متوجه هستم، و معذرت میخوام که مجبورم اینجا بمونم. من باید مراقب شما و این خونه باشم. البته قول میدم وقتی با من کاری ندارین مزاحمتون نشم. در غیر این صورت کافیه صدام کنین.»

-«خیلی از لطفتون ممنونم. ولی من واقعاً به کمکتون احتیاج ندارم. حالا اگه خیلی اصرار دارین تا آخر تابستون بمونین. من دارم همراه خانواده ام میرم بهار. اما برای شروع ترم برمیگردم. شاید اواخر شهریور بچه ها مستقر بشن. میخوام اون موقع خونه خالی باشه. از وسایل هم، هرچی مال شماست بردارین.»

-«وسایل شخصی من اینجا نیست. اما عرض کردم که، باید باشم. اگه ناراحت هستین از جلو چشمتون کنار میرم. اما هر وقت کاری داشته باشین همینجا در خدمتم.»
نازگل که از یکدندگی او عصبانی شده بود گفت: «بله، ناراحت!»

ناگهان فردین بلند بالا و سفیدپوش، از پیش چشمش غیب شد! نازگل جیغی کشید و از ترس روی باغچه افتاد. وحشت زده به چمنها چنگ زد و به جای خالی فردین زد. صدای فردین به گوشش رسید: «نترسین. من سه ساعت واسه شما نطق نکردم که جن ترس نداره؟ من در خدمت شما هستم. هر وقت که بخواین و برای هر کاری که از عهده ام بریاد. قول میدم تا خوابتون ظاهر نشم. اذیتتون هم نمیکنم.»

نازگل که از ترس خشک شده بود به سختی از جا برخاست. به آهستگی به طرف در رفت. بعد یکهو شروع به دویدن کرد. در را باز کرد و خودش را بیرون انداخت و متوجه شد فردین روی سکو پشت در توی کوچه نشسته است. نازگل با بغض گفت: «برو گمشو!»

فردین دوباره ناپدید شد. نازگل که کم کم داشت به حال هیستری میرسید گفت: «اینجوری سرم کلاه میداری، نمیفهمم رفتی. مثل آدم برو.»

دوباره ظاهر شد. اواسط کوچه پشت به او داشت میرفت. نازگل سعی کرد صدایش محکم باشد ولی چندان هم موفق نبود: «دیگه مزاحم نشو.»

صدای آرام و طنزآلود توی گوشش گفت: «چشم خانوم!»

به سرعت چرخید، ولی فردین آخر کوچه بود. صبر کرد تا او از پیچ کوچه گذشت، و بعد راه افتاد. وقتی به خانه رسید هنوز صدای قلبش را میشنید. مامان تازه از بیرون رسیده بود. پرسید: «کجا بودی؟»

نازگل نفسی تازه کرد. بعد آه کشید. محال بود مامان داستان جن را باور کند. پس آن را به کلی کنار گذاشت. در مورد پول هم چیزی نگفت. ولی بقیه اش را تعریف کرد. مامان سند را که دید از خوشحالی میلرزید. در عرض یک ساعت بابا، نسرین، نرگس و شوهرها و بچه هایشان جمع شدند تا همگی به دیدن خانه نازگل خانم بروند. از خوشحالی نمیدانستند چکار کنند. غیر از نازگل که نه دلش از نگرانی میلرزید، ولی کم کم منطق و خونسردی ذاتی اش باعث شد که حتی شک کند که واقعاً جن دیده است.

وقتی رسیدند کلید را به پدرش داد. بابا در را باز کرد و داخل شد. مامان، دخترها، دامادها و بچه ها رفتند تو. دست آخر نازگل وارد شد و در را بست. صدای شاد توی گوشش گفت: «سلام!»
یک لحظه زمان ایستاد. آهسته آهسته برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. کسی نبود. دندان قروچه ای رفت و زیر لب گفت: «فردین، خفه شو. میکشمت. مبادا کسی رو اذیت کنی. مبادا

صدات دربیاد. فردین، بچه ها، سر به سرشون نذاری. فردین برو. کاری باهات ندارم. چرا نمیفهمی! منو نکش!»

صدا خندید: «خانوم من، ضعف نشون نده! از شوخی گذشته، من که با کسی کاری ندارم. من جن با فرهنگی هستم. تحصیل کرده، خوش تیپ، باکلاس!»

نازگل هم خنده اش گرفته بود و هم تا حد انفجار عصبانی بود: «گفتم خفه شو فردین.» مامان صدایش زد: «نازگل چرا دم در واپسادی؟ مبارکه مادر، خیلی قشنگه. مثل بهشت میمونه. کی به اینجا میرسیده؟ انگار یه کسی اینجا ساکنه.»
-«ساکن که نه. ولی سرایدار داره. میاد سر میزنه.»

خنده طعنه آمیز فردین را حس میکرد. چه جور ی؟ خودش هم نمیدانست. شاید هم خیال میکرد. هر کسی به چیزی میگفت. نرگس که توی ایوان آپارتمانش چهار تا گلدان داشت با شوق و ذوق گلها را معاینه میکرد. نسرین که بعد از ده سال ازدواج، هنوز اجاره نشین بود با آه خانه را تماشا میکرد. اسحق شوهر نسرین بلافاصله مشغول طراحی برج شد. فوری عرض حیاط را قدم کرد و گفت: «عرضش نباید از ده متر بیشتر باشه. اگه مساحت چهارصد و پنجاه متره پس چهل و پنج متر عمق داره. اصلاً خوش فرم نیست. اما میشه سه تا نود متری پشت سر هم از توش در آورد. یه دوستی دارم بساز بفروشه. حاضره سرمایه بذاره...»

-«ولی آقا اسحق حیفا این حیاط نیست؟ من اصلاً خیال ساخت وساز ندارم.»
بابا تأیید کرد: «حالا چه کاریه؟ بذار یه بار هم که شده مزه مزه خونیه حیاط دار رو بچشه. اونم حیاط به این قشنگی. صفا میکنه آدم.»

نازگل گفت: «تازه اینجوری مسیله خوابگاه هم حل شد. خودم که نمیرم خوابگاه هیچ، چند تا از بچه ها رو هم میارم اینجا که تنها نباشم. اتاق هم که زیاده. شما هم هر وقت از بهار اومدین اینجا سفر، قدمتون روی چشم.»

مامان گفت: «حالا چرا همکلاسیهات؟ اون که بالاخره توی خوابگاه جا گیرشون اومده. معلوم هم نیست کی هستن. پس فردا بشین اینجا حشیش بکشن یا هر غلطی خواستن بکنن، کی مواظب تو میشه؟ من که میگم نسرین عوض این همه اجاره خونه و هر سال جا به جایی بیاد اینجا پیشه. خیال منم از بابت جفتون راحت میشه.»

نسرین با خوشحالی دستهایش را به هم کوبید: «چه فکر بکری!»
نازگل معترضانه دهانش را باز کرد، ولی بعد قاطعانه آن را بست. صد البته ترجیح میداد با دوستانش باشد تا اینکه امر و نهی خواهر بزرگه و سر و صدای بچه هایش را تحمل کند. اما نگاه جمع اجازه چنین درخواستی را نمیداد. پس گفت: «من حرفی ندارم. فقط همینجا تعهد میگیرم که کسی دست به ترکیب خونه و باغچه نزنه.»

اسحق گفت: «ای بابا، حالا ما یه پیشنهادی دادیم. بدتو که نمیخواستیم. دوست نداری بسیار خوب.»

اما نازگل کوتاه نیامد. شرایطش را نوشت و از همه امضا گرفت. اتاق خواب و اتاق نشیمن و حمامش را هم همانجا انتخاب و جدا کرد. اتاق نشیمن یک اتاق سه و نیم در سه و نیم متر رو به حیاط با پنجره بزرگ و منظره عالی بود. پشت آن هم اتاقی دیگر با سرویس بود. همه موافقت کردند. لحظه ای در اتاق خواب آینده اش تنها ماند. صدای فردین را شنید: «آب باغچه، آب تصفیه نشده چاهه. مواظب باش کسی نخوره. من برای نظافت خونه هم ازش استفاده میکنم، ولی انشعاب آب و برق و گاز و تلفن مدتهاست که به علت بلااستفاده موندن قطع شده. باید برای وصل کردن مجدد درخواست بدین. بدو، پسره میخواد آب بخوره.»

نازگل از در اتاق نشیمن به حیاط بیرون پرید. عرشیا پسر نرگس شلنگ آب را برداشته بود. داد زد: «عرشیا نخور! مریض میشی.»

بعد موضوع آب را برای همه توضیح داد. بابا رو به اسحق کرد: «به جای اجاره خونه این کار به عهده تو. من نه فرصتش رو دارم نه پولش رو.»

اسحق با خوشرویی قبول کرد. عرشیا روی لچ افتاده بود. داد میزد و آب میخواست. شیرین، خواهرش، به گریه افتاد. بچه های نسرین هم شروع به نق زدن کردند. مامان در حال دلداری به سرفه افتاد و نازگل کلافه دورش را نگاه کرد. روی میز توی هال یک بطری آب معدنی دید. به طرفش رفت.

صدای فردین گفت: «خانم، امری باشه؟»

-«اینو تو آوردی؟»

-«بله. بدو به مادرت برس.»

یک لیوان از توی آشپزخانه پروازکنان به طرفش آمد.

-«فردین! نکن! بینن سکنه میکن!»

خودش هم کم جا نخورده بود.

-«مواظم خانومی. حواسشون به مادرته.»

نازگل بدو آب را رساند. مامان و بچه ها و بعد همه آب خوردند. ناگهان فکری به ذهن نازگل رسید. با عذاب وجدان برگشت توی اتاق. با ملایمت گفت: «فردین اینو از جای برداشتی، نه؟

بیا، پولش رو ببر بده.»

و یک پانصد تومانی روی میز گذاشت. پانصدی غیب شد و چند لحظه بعد یک دویست تومانی ظاهر شد. دو تا سکه بیست و پنج تومنی هم جلنگ رویش افتاد. نازگل خنده اش گرفت: «پس

خرید هم بلدی بکنی.»

-«اختیار دارین خانم. امر دیگه ای داشته باشین؟»

نازگل دست توی کیفش کرد. مقداری پول روی میز گذاشت: «میری قنادی بی بی، یه جعبه شیرینی تازه میخوری و جلدی برمیگردی. داره شب میشه، برق نیست، باید بریم. میدونی که

کجاست؟»

-«بعله! عرشیا اومد! من رفتم.»

نازگل به طرف عرشیا برگشت: «خاله من حوصله ام سر رفته. گشمنه.»

-«بالاخره حوصله ات سر رفته یا گشمنه؟»

-«اون چیه روی کابینت؟»

نازگل به دنبال عرشیا وارد آشپزخانه شد. یک جعبه شیرینی خنک و تازه روی کابینت بود. بقیه پول هم کنارش. لبش را گاز گرفت. مستخدم جدیدش نه تنها کارآمد بود بلکه خیلی هم سریع

السیر بود! عرشیا اول از خودش پذیرایی کرد و بعد جعبه را برداشت و برد تا جلوی همه بگیرد. مامان با تعجب گفت: این کجا بوده؟ این قدر هم خنک و تازه؟ نازگل بیرون که رفتی. بدون برق

توی این گرما چکار کردی؟ راستشو بگو!»

نازگل به دنبال جواب قانع کننده ای میگشت که بابا گفت: «بریم دیگه. یعنی مثلاً ما مسافریم

ها!»

مامان ناله اش درآمد: «آره. هیچ کاری هم نکردیم.»

با وجود اینکه عجله داشتند به اصرار نوه ها شام توی رستوران خوردند. تا آخر شب نازگل حسابی حالش جا آمده بود. با روحیه ای تازه آماده خواب شد و به رختخواب رفت. تازه چشمش

گرم شده بود که از دور صدای گیتار شنید. وحشت زده نشست.

دوباره صدای فردین را شنید: «قرار شد نترسی نانا ش خانوم.»

-«نانا ش دیگه چیه؟»

-«مخفف نازگل. یا میخوای مثل بعضیها بگم نازنگلو؟!»

نازنگلو فحش خواهرهایش بود. وقتهایی که از دستش عصبانی میشدند. بیشتر دلخوریها هم

سر تبدلی نازگل بود و این که خواهرها وقتی به سن او بودند چه کارها که نمیکردند. نازگل از این کلمه خیلی بدش میامد. اما نانا ش به گوشش خوشایند بود. مخصوصاً که با لحن محبت

آمیزی هم گفته شده بود. ولی این دلیل نمیشد که فردین را ببخشد! او یک جن فضول مزخرف بود!

-«نانا ش چکار کنم راضی بشی؟»

-«برو دست از سرم بردار. میخوام بخوابم.»

-«این یکی رو معذورم. ولی میتونم برات گیتار بزنم. آواز هم بدم بخونم. قصه شب بگم برات؟

قصه شاه پریون با اسب سفید بالدارش؟»

-«پسه دیگه. ساکت باش. همه رو بیدار میکنی.»

-«من فقط یواش زر میزنم تا خواب بری!»

نازگل با درماندگی تسلیم شد. فردین قصه شب میگفت. گیتار میزد. لالایی میخواند. پارازیت میانداخت روی صدای خودش و خش خش میکرد، بعد عذرخواهی میکرد. بالاخره نازگل را با

لبخندی بر لب که نویدبخش آشتی بود خواباند. صبح هم پرده را کنار زد و توی گوشش صبح به

خیر گفت. چنان شاد بود که آدم احساس سرزندگی میکرد. بقول امروزها کلی انرژی مثبت داشت.

بعد از خواب خوب دیشب نمیتوانست باور کند که تمام دیروز با یک جن اختلاط میکرده است. ولی صدایش هنوز هم همه جا بود. ربط دادن این صدای میان زمین و هوا هم با آن جوان خوش تیپ دیروزی کار مشکلی بود. جن حتی فکرش را هم میخواند: «میخواهی دوباره ظاهر بشم تا اون جن بیریخت با گوشه‌های نوک تیز از ذهنت پاک بشه؟!»

نازگل یکه خورد. آن لحظه جنی به صورت اجنه در قصه‌ها در ذهن داشت.
- «وای نه! مامان ببینه چی میگه؟»

- «میگه آخی، تریپ سفید! راستی سفید باشه یا رنگی؟»

- «بس کن فردین! یه وقت ظاهر نشی! آخ ناخنم شکست!»

- «بمیرم الهی. شنیده بودم ناناش خانوم حاضره زیونم لال دور از جونش دست بشکنه ناخن نشکنه!»

- «آخه خودت قضاوت کن. من نه صورتم قشنگه نه موهام. ولی ناخنهاي خوبی دارم.»

- «کی میگه تو زشتی - ای حور بهشتی! بگو من گیرش بیارم شاهرگشو میزنم!»

نازگل لب تخت نشسته بود و با دقت ناخنهايش را سوهان میزد. لبخندی زد. مامان در اتاقش را باز کرد: «من دارم میرم بیرون. هیچ کار که نکردی، حداقل کمد لباسهاتو خالی کن. لازم نیست همه رو بیاری بهار. هر چی به درد نخوره بریز بیرون. لباس زمستونیها و چیزهای دیگه ات رو هم ببر بذار توی خونه ات. بقدر یکی دو ماه وسایل بیچ بیار بهار. پاشو دیگه. من رفتم.»

در که بسته شد نازگل نفسش را بیرون داد: «من که هنوز صبحونه هم نخوردم.»

تا دست و صورتش را بشوید صبحانه روی اپن آشپزخانه ردیف شده بود. با دیدن فردین سفیدپوش نفس در سینه اش حبس شد. اما او با صورتی خندان در کمال آرامش داشت شیشه مربا را روی میز میگذاشت. سرش را بلند کرد و گفت: «فقط میخواستم بگم خودمم.»

- «میدونم، ولی لطفاً برو. دارم احساس خفگی میکنم.»

- «امر امر شماست.»

- «آره جون خودت.»

- «رفتم گم شدم. بفرما.»

نامرئی شد، و صندلی را برایش عقب کشید. نازگل به آرامی نشست و مشغول صرف صبحانه شد. برای لحظه ای کارد به دست مردم ماند. باغ کوچک و مرتب خانه پیش چشمش بود. لبخند آهسته ای روی لبانش نشست. آرام گفت: «فردین؟»

- «بله خانوم؟»

- «لباس تا کردند هم به خوبی باغچه آب دادنت هست؟»

- «البته!»

نازگل با لبخند ملیحی، مثل دختر کوچولویی که ناز میکند، گفت: «لباسهای منو بیرون میاری؟»

- «البته!»

و لحظه ای بعد سر و صدای امیدوارکننده ای از توی اتاقش بلند شد. نازگل سرخوش از این کشف جدید مشغول لقمه گرفتن شد. بعد سر فرصت سری به اتاقش زد. همه لباسها کاملاً منظم روی هم تا شده بود. نازگل چند تا کارتن خالی آورد و لباسها و بقیه وسایلیش را اعم از ضروری و غیرضروری و بدرنخور تفکیک کرد و جعبه‌ها را به فردین سپرد: «میتونی اینا رو بذاری توی اتاقم توی اون خونه؟ بدون اینکه کسی متوجه بشه؟»

- «ناناش خانم، هنوز به من اعتماد نداری؟»

جعبه‌ها غیب شد. نازگل روی مبل توی هال لم داد و باز مشغول مانیکور شد. فردین گفت: «ماموریت انجام شد خانم.»

نازگل با لبخند شیطنت باری گفت: «خیلی خوب. اینجاها رو هم جمع کن. تا مامان نیومده یه سر و سامونی به این وسایل بده. دو روز دیگه داریم میریم و هیچی هم جمع نشده!»

الحق که کار فردین عالی بود. تمام خانه مثل سربازخانه آنکادر شد. همه چی رفت توی جعبه، درهای جعبه‌ها چسب زده و منظم، و محتویات هر جعبه هم روی درش درج شد. ظهر نازگل داشت با پلکهای نیمه باز مائیک را که روی یک جعبه میدوید تماشا میکرد. فردین سر قولش

مانده بود. دیگر ظاهر نشده بود. کلید توی قفل در چرخید. ماژیک روی زمین غلتید. مامان با نرگس وارد شد. با تعجب نگاهی به جعبه ها انداخت: «اینها پره یا خالی؟»
 -«جعبه خالی مرض دارم دم در ردیف کنم؟»
 -«نمیخواهی بگی که تو پرشون کردی؟»

-«یکهو وجدانم درد گرفت که هیچی کمک ندادم. از صبح تا حالا دویدم. حالا هم غش کردم.»
 مامان با ابروهای بالا رفته به اتاقش رفت. نرگس هم به دنبالش رفت. فردین با صدای آهسته ای گفت: «بمیرم واسه ناناشم! مشت و مال بدم عزیزم؟»
 -«دست به من زن! انتظار داشتی چی بگم؟ بگم جنم زحمت کشیده؟»
 -«نه قربونت برم. دلم برات سوخت. اون از دیروز که هیشکی تولدتو تبریک نگفت، اینم از امروز که یه دستت درد نکنه خشک و خالی تحویل ناناشم ندادن. برم واست شربت درست کنم؟»
 -«بشین فردین، لوس نشو!»

صدای نرگس نزدیک میشد: «دارم جدی میگم مامان. نازگل باید یه سری به مشاور بزنه. حداقل خودشو تخلیه کنه. حرف بزنه سبک بشه. امیدوار بشه. همین کار هم که از صبح کرده از ناراحتیه. از اینکه نمیخواه بشینه یه گوشه فکر بخت بسته و این چرندیات رو بکنه.»
 نازگل در دل گفت: «یه مشاور بیست و چهار ساعته پیدا کردم که ول هم نمیکنه! یاد سه بار نامزدی هم نیومدم. فقط کارش عوضیه، به جای اینکه من حرف بزنم اون حرف میزنه!»
 مامان به طرفش آمد: «من که هنوز باورم نمی شه که کار خودت باشه.»
 -«نه کار خودم نبوده. جنم زحمت کشیده. هان؟ خوب خودم کردم. اصلاً تصمیم گرفتم منبعدهانه دست بعضیها ندم که بهم بگن نازنگلو.»
 -«چی بگم والا. نرگس که میگه از فرط غصه است و باید با یک مشاور صحبت کنی. خودت چی میگي؟»

-«خودت چی میگي نداره مامان. بچه عقلش نمیرسه.»
 نازگل گفت: «بچه بیست و یک سالشه نرگس خانم. شما این سنی عرشیا رو داشتین و صد کله کلاه بودین. من بچه ام؟»
 -«وضعیت من با تو خیلی فرق میکرد، اولاً. بعد از اون، قرار نیست که آدم حتماً مجنون باشه تا به مشاور مراجعه کنه. همین جور و واسه حرف زدن، واسه یه راهنمایی خوب و بیطرفانه، میری یه سری میزنی.»
 -«شنیدم به کسی که جنی شده میگن مجنون.»
 -«اون درست. ولی من نگفتم تو مجنون.»
 -«نه بابا. من لیلی ام!»
 -«لوس نشو نازگل. دارم جدی حرف میزنم.»

-«خوب منم حال خوبه، اصلاً هم دلم نمیخواه واسه کسی حرف بزنم.»
 -«راست میگه نرگس. خونه نو تنوع خوبیه. فعلاً هم که میریم بهارهوایی هم عوض میکنه. بعد هم دانشگاه و خونه جدید. فکر نمیکنم افسردگی بگیره.»
 نازگل پوزخندی زد و گفت: «تازه گیر خواستگارهای دنبال خونه راحت و دلبازم نیفتم خوبه!»
 تلفن زنگ زد. نازگل که هنوز روی مبل کنار تلفن نشسته بود گوشی را برداشت. نسرین بود. میگفت که برای درخواست انشعاب، حضور صاحبخانه و سند و شناسنامه لازمه. قرار شد اسحق بیاید دنبالش. تا آخرین ساعت اداری از این اداره به آن اداره و از این بانک به آن بانک دویدند. ساعت حدود هفت شب بود که از میان ترافیک سنگین بالاخره به خانه رسیدند. اگر نسرین و بچه هایش آنجا نبودند همان موقع خوابش برده بود. تا ساعت نه تحمل کرد. مامان تازه شام کشید. بچه ها با سر و صدا مشغول شدند. اما نازگل شب بخیر گفت و به طرف اتاقش رفت. نسرین پرسید: «شام نمیخوری؟»
 -«نه، خیلی خسته ام. میرم بخوابم.»
 -«وا، نازنگلو. حالا یه چیزی بخور.»

نازگل جوابی نداد. در اتاق را آرام بست. لب تخت نشست و به فکر فرو رفت. ناگهان گفت:
 «فردین، تو یه جنی. باید خبری از قوم و خویشهای خانم مظفر داشته باشی.»
 صدای شاد و خندان فردین جواب داد: «اه، سلام! گل اومد بهار آورد! نانااش خانم یاد ما کرد! عرض به حضورتان که سؤالتون خیلی سخته. خانم مظفر هیچ وقت بچه دار که نشد. خودش هم

تک فرزند بود. با این حساب میمون قوم و خویشهای درجه سه که قریونت برم یا مردن یا خارجن. چه میدونم. مستحق تر از تو نبود دیگه. مطمئن باش که راضی بوده ناناخ خانم. گلهاي کاغذی گوشه باغچه رو دیدی؟ خیلی قشنگن.»

-«این چه ربطی به قوم و خویشهای خانم مظفر داشت؟»

-«ده، خوب آگه کسی از قوم و خویشهایش پیدا بشه بیاد توی خونه حتماً از گلهاي کاغذی خوشش میاد. خیلی هم مربوطه. اصلاً به اون چه؟ آگه کس دیگه ای صاحب خونه بشه من گلهاي کاغذی رو از ریشه درمیارم. همین طور بقیه گلها رو. اینها همه به عشق تو کاشته شده.»

-«خیلی نری. چرند نگو، بذار بخوابم.»

-«آگه من چرند نگم خوابت میبره؟ نه نمیره دیگه. بچه ها اینقدر سر و صدا میکنند که نمیدارن بخوابی. اما من تو گوشت اختلال صوتی ایجاد میکنم حواست پرت میشه، یه جورهایی هیپنوتیزم میشی و خواب میری.»

-«اختلال صوتی دیگه چیه؟»

-«یک نوع وزوز خواب آور. اختراع شخصیه.»

-«نه مرسی. بذار به طور طبیعی خواب برم. راستی بچه ها رو اذیت نکنی.»

-«این چه حرفیه ناناخ؟ من که گفتم که جن بافرهنگی هستم!»

-«جن بافرهنگ هم از اون حرفهاست! ولم کن، کنه! بذار بخوابم.»

-«رفتم.»

در اتاق باز شد. شهرزاد و شقایق به خاله نازی حمله کردند: «خاله، قلم کاغذ میدی نقاشی کنیم؟»

-«ولی من تمام وسایلم رو جمع کردم، خاله. برین بیرون میخوام بخوابم.»

-«قلم کاغذ بده میریم. اون خودکار صورتیه مال من.»

-«منم توی دفتر باربی نقاشی میکنم.»

-«باور کنین بچه ها، در دسترس نیستن. برین بیرون خوابم میاد.»

-«خواهش. خاله، خواهش!»

-«ده، میگم نیست!»

-«آه، خاله، اونجاست. ببین، پشت پنجره.»

-«خوب آگه هست بردارین. بعدم زود برین بیرون و در رو هم ببندین.»

-«ولی خاله، مامانم گفته دروغ گفتن کار بدیه. دروغگو رو هیشکی دوست نداره.»

-«ممنون از توضیحاتتون. ولی من نمیدونستم که پشت پنجره است. حالا بیرون.»

در که بسته شد فردین گفت: «بخشین، دروغگو هم شدی. تقصیر من شد.»

-«همه چی تقصیر توئه. هر چی میکشم از دست تو میکشم.»

-«ناناخش...»

ولی نازگل سرش را زیر بالش کرد: «واسه یه بارم که شده حرف گوش کن. میخوام بخوابم.»

-«چشم خانوم. شب بخیر علیا مخدره. آسوده بخوابید که من رفتم گم شدم!»

صبح روز بعد باز دنبال کارهای انشعاب رفت. عصر که برگشت خانه کاملاً خالی بود. اثاثیه را با کامیون فرستاده بودند. خودشان فردا صبح با ماشین پدرش حرکت کردند. تمام راه را با قرص خواب آور خوابید. در همدان مادرش برای ناهار بیدارش کرد اما او اشتهای نداشت و دوباره خوابید. بعدازظهر رسیدند. کامیون هم رسید و اثاث را خالی کردند. شب مهمان مادر بزرگش بودند. مادر بزرگ عده ای را دعوت کرده بود. نازگل خیلی مشتاق دیدن اقوام بود. با هیجان لباس پوشید و آماده شد. تقریباً فقط طول یک خیابان را طی کردند و رسیدند. بعد از راههای تهران واقعاً توقع نداشت.

خیلی زود فهمید که هیجانش بیجا بود. اینجا همه میخواستند بدانند که چرا سه بار نامزد کرده؟ اولی چه جوری بوده؟ دومی چی؟ سومی چی؟ آن خانه چرا به او رسیده؟ ربطی به نامزدیهایی مکرر داشته؟ و از این دست سؤالیهای خاله زنگی. حوصله اش سر رفته بود. مادر و پدرش گرم صحبت بودند. اما نازگل دلش برای اتاقش تنگ شده بود. برای وسایلیش و چیزهایی که به آنها انس داشت. شب به درازا کشید. تا اینکه بعد از شام مادر بزرگ به دادشان رسید و گفت: «اینا تازه از راه رسیدن. حتماً خیلی خسته ان. اومدن بمونن. کلی فرصت دید و بازدید دارین.»

بالاخره بلند شدند. تو فکر اتاق شلوغش بود و کلي وسيله که روي زمين و تخت تلبار شده بود. با خود گفت: «حيف که فردين راهش دوره.»

به خانه که رسيدند با خستگي به اتاقش رفت. اتاق عين دسته گل تميز بود.
-«فردين، اومدي؟!»

-«البته خانم. امري باشه!»

-«نه ديگه. قريون دستت.»

-«ناناش، مهموني خوش گذشت؟»

-«چه خوشي؟ يه مشت آدم فضول. ميخواستم بزمنشون.»

-«برم بزمنشون؟!»

-«نه بابا! بشين سر جات.»

فردين با خنده گفت:

-«به روي چشم، ناناشم.»

وقتي از مسواک زدن فارغ شد و برگشت، لباس زردش را ديد که توي هوا معلق شده بود. چوب لباسي زير سرشانه ها جا گرفت. يقه اش صاف شد و توي کمد آويزان شد. نازگل فکر کرد: «اگه اذيتم نکنه ديگه نميترسم.»

به نظر ميامد فردين کنار کمد باشد، ولي صدايش در گوش نازگل گفت: «يک دنيا ممنون ناناش. مطمئن باش اذيتت نميکنم. قول ميدم.»

ليخندي روي لبانش نشست. آن شب با لالايي گيتار فردين خوابيد، و صبح روز بعد با صدای زنگ تلفن از خواب پرید. نسرین بود. اسباب کشي کرده بود، ميخواست بداند که کي قرار است به باغچه برسد. آیا باغبان قبلي ميايد يا او باغبان جديدي پيدا کند. نازگل جواب داد که حتماً ميايد، ولي بايد بهش تلفن کند و خبر بدهد.

نسرین گفت: «خب شماره اش را بده، خودم داشته باشم. ميخواي خودم زنگ بزني؟»

-«نميدونم شماره رو کجا گذاشتم. تازه رسيديم همه جا شلوغه. منو ميشناسه، خودم زنگ بزني بگم بياد بهتره. بعداً خودت ازش شماره رو بگير.»

-«هر طور ميلته. فقط صبحها نيا. يعني امروز کار دارم. عصري ساعت پنج اگه بتونه خوبه. فقط اگه ديدي نيمايد بهم خبر بده منتظر نمونم. راستي اين حتماً کليد داره. ولي ما همه قفلها رو عوض کرديم. مجبوره زنگ بزني. واسه تو هم کليد ساختيم.»

-«ممنون. حالا بهش زنگ ميزني. کاري نداري؟»

-«نه قريونت.»

گوشي را گذاشت. به روبرو خيره شد. فردين گفت: «صبح عالي بخير نازگل خانم. فردين در خدمتگاري حاضره. عصر ساعت پنج برم؟ شماره موبايل بدم يا شماره منزل؟ اينجاها رو هم مرتب کنم؟ اثاثيه رو باز کنم؟»

-«فرصت کردي يه کم حرف بزني!»

-«من از چيزي که دارم فرصت و فراغت!»

نازگل با ليخند شادش گفت: «حرف زيادي موقوف. همه جا رو مرتب کن. در مورد شماره تلفن هم، من نميدونم. خودت يه فکري بکن. به من ربطي نداره.»

-«ميفرمايند قفلها رو عوض کردن. انگار من تا حالا با کليد وارد ميشدم!»

-«ولي حالا زنگ ميزني. يه وقت کاري نکني که خواهرم بترسه. فردين، جان من مواظب باش. فقط باغچه رو مرتب کن و مثل آدم راهتو بکش و برو.»

-«چون به جان خودت قسم دادي چشم. نميدادي هم مواظب بودم، ولي جان شما از هر چيزي تو اين دنيا براي ما عزيزتره.»

-«چرا فردين؟»

-«چون دوستت دارم!»

-«مثل اينکه تو اون اوقات فراغتت فيلمهاي نامناسب هم مي بيني! راستي جنها فيلم هم تماشا ميکنن؟»

-«بنده شرافتمندانه به شما عشق ميورزم. هر خدمتي هم که از دستم بر بياد انجام ميدم. اين منافاتي با جن بودن من نداره.»

-«بس کن ديگه. خيلي لوسي.»

-«چشم ناناش خانم، رفتم. راستي ناهار چي درست کنم؟»
 -«مگه تو آشپزي هم بلدي؟ هنر ديگه اي هم داري بگو!»
 -«په کتاب آشپزي از حفظم. چي ميل دارين؟»
 -«چلو خورشت قيمه. چه ميدونم. فعلاً خونه رو مرتب کن. قبلش هم به من صبحونه بده که خيلي گشنمه. ديشب اينقدر بد گذشت که هيچي از گلوم پايين نرفت.»
 -«الساعه قربان»
 صبحانه مفصلي چيد. کره، مريا، پنير، گردو، تخم مرغ، آب پرتقال، نان تازه و شير. نازگل گفت:
 «فردين باز نسيه برداشتي؟ بدو از توي كيفم پول بردار و برو پولشو بده.»
 -«نه ناناش. نسيه کدومه. خودم راه کيفتو بلدم. پولش کامل پرداخت شد. يه ذره نزديک بود فروشنده بو بيره که جنسهاش غيب ميشن و وجهشون ظاهر ميشه، ولي نفهميد. مطمئن باش.»
 -«دستتون درد نکنه! منو بگو ميترسيدم از مغازه دزدیده باشي، نگو از جيب خودم دزديدي! چشمم روشن. فردا هم حساب بانکيم رو خالي ميکني. کي اين همه صبحونه خواست؟ از اون گذشته، وقتي خريد ميکني لطفاً ظاهر شو. اين ديوانه بازيا رو نکن.»
 -«ناناشم! نازگل خانم! من اين بدن بدبخت رو اين همه راه از تهران بکشم بيارم اينجا دوباره پستش کنم؟ سخته جان تو!»
 نازگل کوتاه نيامد. با سرخوشي گفت: «امر امر منه، نيس؟ گفتم بيارش!»
 فردين آه دلخراشي کشيد: «اگه شما ميخواين چشم. عصري ميرم به باغچه ميرسم، فردا صبح حي و حاضر اينجام. قبوله؟»
 -«آره قبوله. نقشه شهر رو هم حفظ کن. فردا مردم ميشي، ميريم بازار. ميخوام خريد کنم. ساعت نه مثل آدم دم در باش. زنگ بز. يهو وسط اتاق ظاهر نشو. حالا هم به جاي ور زدن اينجاها رو مرتب کن. لنگ ظهر شد، الان مامان از اداره مياد.»
 -«به روي دو تا دستم!»
 -«خيلي خنکي!»
 فردين خوشبختانه بدون جواب ديگري مشغول کار شد. براي ناهار هم چلو خورشت قيمه خيلي خوشمزه اي تدارک ديد. در حين کار آواز ميخواند. اثاثيه را ميرقصاند. خلاصه بيصدا کار نميکرد. نازگل حرفي نداشت. اولاً که صدايش بد نبود. در ثاني کار داشت انجام ميشد. نازگل هم به ناخنهايش ميرسيد. لاک صدفي ميزد. ظهر مامان از راه رسيد. اين بار ديگر خيلي تعجب کرد:
 «اين اثاث سنگين رو چه جوري جا به جا کردې؟»
 -«په نفر اومد دم در گفت حياط رو جارو بزئم؟ منم گفتم بيا د تو کمکم. همه چي رو با هم جا به جا کرديم. يه ليوان شربت با هزار تومن پول بهش دادم رفت.»
 -«تو همين جوري په غريبه رو راه دادې تو؟»
 -«مامان په بچه افغوني بدبخت بود. نه يعني عراقي بود. زيون فارسي هم درست نميفهميد. چهارده پونزده ساله بود.»
 -«بسيار خوب. فقط اميدوارم دزد نباشه.»
 -«مامان عددي نبود.»
 -«خيلي خوب... به به ناهار هم که حاضره. جدي جدي دارم شاخ درميارم. بردن عوضت کردن. نميخواي بگي که از روي کتاب پختي؟»
 -«معلومه که از روي کتاب پختم. من که بلد نيستم.»
 -«خوبه. همين جوري کم کم ياد ميگيري. فقط چطور په دفعه اينقدر کدبانوشي؟»
 نازگل با خنده گفت: ندای وجدان!
 مامان همچنان با تعجب به اتاقيش رفت. تعجب بابا هم کم از مامان نبود. ولي بعد هر دو موعظه طويلي در مورد راه ندادن غريبه ها به خانه تحويلش دادند. وقتي بالاخره حرفهايشان تمام شد، مامان گفت: «حالا هم زود لباست رو بپوش ميخوايم بريم خونه دختر خاله ام. بله برون دخترشه.»
 نازگل وارد اتاق شد و در را بست. با دلخوري گفت: «اينم عوض تشکر. اگه خودم هم کرده بودم فرقي نميکرد.»

-«نازگل، اونا اینقدر خسته ان و مشغله فکری در بدو ورود دارن که یادشون نمیاد تشکر کنن. غصه اش رو نخور. میخوای کمکت کنم لباس انتخاب کنی؟»

-«نخیر برو بیرون. اصلاً نمیخوام برم. دیشب صحبت این بله برون هم بود. یکی میگفت شاید بهتر باشه نیای، چون سه بار نامزد کردی و به هم زدی شگون نداره. یه وقت دختره بدبخت میشه. یکی دیگه میگفت حتماً بیا، بلکه بختت باز بشه. اون یکی میگه همسایه عموم زنش علیده میخواد یه زن دیگه بگیره. مرد خوبییه چون تو! خلاصه اش محاله من پامو تو این مجلس بذارم. صد رحمت به همسایه های تهرون.»

اما نازگل مجبور شد برود. مامان قاطعانه گفت که خیلی زشت است که نرود، و اینقدر دلیل آورد که بالاخره راهش انداخت. بعد از نیمه شب هم در شرف انفجار به خانه برگشت.

فردین اشتباه بزرگی کرد و گفت: «ناناشم، شربت بیدمشک بیارم؟ خاله بزرگ میگفت برای اعصاب خیلی خوبه!»

نازگل خنده اش نگرفت. بالشش را به طرف دیوار مقابل پرتاب کرد. فردین فوراً خواست عذرخواهی کند ولی نازگل توجهی نکرد. یک ساعت تمام عین آتشفشان خروشید. فردین در سکوت همراهی کرد. وقتی حسابی خالی و سبک شد، برنامه طنز رادیویی فردین شروع شد. بعد هم موزیک شاد و قصه و لایایی. نازگل اول از خستگی اعتراضی نمیکرد، ولی کم کم حالش جا آمد. وقتی خواب رفت حالش خوب خوب شده بود. صبح هم با آواز شازده خانم با صدای خود ستار بیدار شد.

مامان سر کار بود. یادداشت گذاشته بود که عصر مهمان دعوت کرده است. نازگل ابرو در هم کشید. ولی خوب چاره چه بود. فردین صبحانه را حاضر کرده بود. داشت میخورد که صدای زنگ در را شنید. از همان پشت میز آشپزخانه صدا زد: «کیه؟»

صدایی از همان نزدیک، نه از پشت در حیاط، جواب داد: «مثل آدم!»

-«بیا تو.»

در خود به خود با دکمه آیفون باز شد. نازگل از جا برخاست و در ساختمان را باز کرد. فردین توی حیاط پایین پله ها ایستاده بود. با یک سلام نظامی گفت: «سلام. صبح ناناش خانم بخیر!»

-«سلام. مثل ساعت کوک کرده سر تانیه زنگ میزنی.»

-«از تعریفتون متشکرم. حالا لطفاً منو زیر آفتاب نکارین. زودتر حاضر شو. تا ظهر نمیتونم اینجا وایسم. ده، بدو دیگه!»

-«بله بله؟! دیگه چی؟ اینقدر اونجا وایسا تا موهات رنگ لباسهات بشه. اصلاً نمیخوام برم. منصرف شدم. میخوام جلوی کولر بخوابم کتاب بخونم.»

و برگشت توی اتاق. چند لحظه هم محض حرفی که زده بود جلوی کولر ایستاد. اما واقعاً توی بازار کار داشت. ناچار لباس پوشید و رفت بیرون. فردین هم الحق همراه خوبی بود. جدی، خوش تیپ و به ظاهر کم حرف! مثل همیشه سر تا پا سفید پوشیده بود. ولی گوشه موبایلی هم به کمرش بود. کمر بند، گوشی و جلد گوشی هم سفید بود.

نازگل با خنده گفت: «گوشی رو از کجا بلند کردی؟»

-«ای خانم! من هر چی داشته باشم دزدیدم؟! به جان عزیزت مال خودمه. یه آدمیزاد بهم هدیه داده.»

-«آدمیزاد واسه چی به تو هدیه داده؟ اونم موبایل؟!»

-«خوب دیگه، دلش خواست. عقلش نمیرسید چی بده. شما به جن چی کادو میدین؟»

-«من به جن کادو نمیدم. دیروز رفتی؟»

-«بله رفتم. بعدش هم نسرین خانم زنگ زد در مورد من باهات صحبت کنه، تشریف نداشتین. الانم دوباره زنگ زد که شما اومدین بیرون.»

-«اینو دیگه از کجا میدونی؟»

-«ما رو دست کم میگیرین! ناسلامتی بنده جنم!»

-«بسیار خوب، جناب جن. شماره موبایلتو بهش دادی؟»

-«آره. تا وارد شدم انگار موبایلو پایید. اول شماره خواست. بعد هم گفت روزهای فرد پنج بعدازظهر برم به باغچه ها برسم. راستی شماره مو بدم خدمتون؟»

-«دستتون درد نکنه. من کافیه زیر لب اسمتو صدا کنم. یا حتی بهش فکر کنم! شماره میخوام چکار؟»

-«شوخي کردم عزیزم. واسه دلخوشي من يه لبخند کوچولو هم نميزني؟»
 -«نخير نميزم. تو خيابون مردم هزار جور حرف در ميارن.»
 نگراني نازگل بيمورد هم نبود. توي بازار، توي يک مغازه کوچک روسري فروشي جفت فردين ايستاده بود و پارازيتهاي جني اش را نادیده ميگرفت که ناگهان نوه عمه مامان که دختری شانزده هفده ساله بود وارد شد و بيمقدمه گفت: «اوا، نازگل خانم، اين سوميه يا چهارمي؟»
 نازگل برگشت. از عصبانيت كبود شده بود: «هفتمی! فرمايشی دارين؟»
 دخترک نخودي خندید. مادرش از بيرون صدايش زد. خوشبختانه نازگل را ندید. نازگل به سرعت به خانه برگشت. دم در فردين را مرخص کرد. فردين هزار بار عذرخواهي کرد.
 -«ولش کن، خر خودمم. چرا همچين اشتباهي کردم؟ اونم تو اين شهر مزخرف که از اين ور تا اون ورش يه كيلومتر نمیشه؟ برو غلط کردم! نميخواه ظاهر بشي. همون جوري بهتره.»
 تا ظهر قضيه با کلي شاخ و برگ به گوش مامان رسیده بود. طوري که مرخصي گرفت و زودتر آمد خانه که ببيند دختر پاکتر از گلش چه کرده؟
 -«مامان، جان خودم هيچ کار نکردم. مردم ميخوان به زور حرف در بيارن. آره بازار بودم. توي يه مغازه کوچک ميخواستم روسري بخرم. يه مرد جوون اومد تو و شروع کرد با فروشنده حال و احوال کردن. دختره پررو جلوي فروشنده و اون مرده ميگه اين سوميه يا چهارمي؟ منم از کوره در رفتم و گفتم هفتمی. اشتباه کردم، ببخشيد. ولي قبول کنين که خيلي عصبانيم کرد. چي بایست می گفتم؟ فقط ميخواستم بزنمش.»
 مامان قبول کرد. نازگل به اتاقش رفت. بعد از لحظاتي ليواني ميان زمين و هوا ظاهر شد. قاشق با شدت داشت تويش ميچرخيد. صداي فردين گناهکارانه گفت: «ناناشم، شربت بيدمشک ميخوري؟»
 نازگل لبخند ضعيفي زد. سرش را تکان داد. فردين گفت: «برم يه گوشمالی بهش بدم؟ خواهش ميکنم!»
 -«نه فردين، نه. فقط دعا کن بتونم از حالا به بعدش رو تحمل کنم.»
 -«حتماً. کمکي هم از دستم برياد دريغ نميکنم. حالا تو شريبت رو بخور.»
 نازگل ليوان را گرفت: «ميدونم. ولي از همه چي گذشته احساس خيلي بدی دارم. به خاطر تو مرتب دارم دروغ ميگم. من هيچ وقت چيزي براي پنهان کردن نداشتم. يعني افتخارم اين بود. نه اهل آرايش غليظ بودم که بخوام دور از چشم مامان آرايش کنم، نه اهل لباس ناجور پوشيدن و پسرها. دوستي با اجنه که اصلاً تو قاموسمون نميگنجيد! يکي دوبار با بچه ها با استکان جن حاضر کرده بوديم. اما همه اش به نظرم خرافات بود. يا يه تفریح به درد نخور. حالا هم آخر نفهميدم تو از کجا نازل شدي؟»
 -«شريبت رو بخور. اولاً که من «نازل» نشدم، بلکه از زير زمين بالا اومدم. بعد از اون، يک دنيا معذرت ميخوام. و ثانياً، بدرود. البته باعچه رو ترک نميکنم. تهرون هم اومدي ميبينمت. ولي اينجا بيش از اين باعث زحمت نميشم. دوستي خاله خرسه به همين ميگن.»
 و ناگهان سکوت. نازگل احساس کرد که اتاق يکهو خالي شد. دراز کشيد. خوابش نميبرد. کمي کتاب خواند. کمي با درسهايش ور رفت. حوصله اش سر رفت. از اتاق آمد بيرون. مامان داشت اسباب پذيرايي ميچيد. گفت: «عصري قراره همه بيان ديدنمون. دست تنهام نذاري.»
 نازگل رفت توي آشپزخانه. چندين کيسه ميوه بود که بايد شسته ميشد. شيريني که بايد ظرف ميشد. و يک کيسه سبزي. مامان گفت: «اين سبزيها رو هم پاک کن، يه نون و پنير و سبزي دور هم بخوريم. ميرم يه سري به مامان بزرگ بزنم. تا دو ساعت ديگه فشنگ همه جا رو مرتب کن. پذيرايي هم بايد کمکم بدی. اينجا ديگه خواهرات نيستن که از زير کار در بري، البته تو که اين چند روزه تو کار خونه حرفه اي شدي!»
 مامان به سرعت رفت بيرون. نازگل توي درگاه آشپزخانه ناليد: «فردين!»
 و با قياقه تسليم محض نشست پشت ميز و يک دسته ريحان جدا کرد. فردين ناگهان ظاهر شد: «ده، چراتو نازگلم؟ خواستگارها صف کشيدن سبزي پاک کردند رو بينن؟! نه جونم، دست نزن! مگه فردين مرده؟!»
 -«اون خداحافظي سوزناک چي بود؟! نگفتم ديگه ظاهر نشو؟»
 -«امر امر شماست. ولي آخه منم دل دارم!»
 -«اين دل تو منو کشته! شنيدی که مامان چي گفت؟ دو ساعت وقت داري.»

-«بسیار خوب. شما فقط برو روی کاناپه لم بده، بقیه اش با من.»

-«اینقدر توی دست و پای من نپلک! نمیتونی غیب بشی؟»

-«اینم به چشم!»

نازگل تلویزیون را روشن کرد. آنتن وصل نبود. هنوز کسی فرصت نکرده بود سراغش برود.

-«فردین اینو درستش میکنی؟»

-«یک لحظه...! آها، درست شد. تصویر خوبه؟»

نازگل با خنده گفت: «آره، مرسی.»

-«قابل سرکار رو نداره. چیزی میل دارین براتون بیارم؟»

-«نه، کارتو بکن.»

فردین مشغول شد. نازگل هم تلویزیون تماشا میکرد. مامان برگشت. مهمانها هم کم کم آمدند. نازگل به عمرش از این همه مهمان پذیرایی نکرده بود. اگر فردین نبود مرده بود. فردین شربت درست میکرد، چایی میریخت، بشقابها را میشست، ولی توی اتاق جلوی مهمانها خودش پذیرایی میکرد. یعنی چاره ای نداشت. یک بار که مثلاً داشت ظرف میشست، ولی در واقع داشت چایی میخورد، مهسا، همان نوه عمه مامان که او را در بازار دیده بود، وارد آشپزخانه شد و گفت: «شنیدم به کلی تکذیب کردی، ولی من خودم دیدم که تمام قد بازار با اون پسره بودی. ناکس خوش تیپ هم هست!»

نازگل هیچی نگفت. خواست محلی ندهد که... یک لیوان از کنار ظرفشویی ظاهراً سر خورد و توی آبهای کثیف توی سینک فرو رفت، بعد با زاویه عجیبی بالا پرید و تمام محتویاتش روی پیراهن شیری و سر و صورت مهسا خالی شد! مهسا جیغی کشید و بیرون دوید. با فریاد قصه را بازگفت. اما کسی باور نمیکرد. یکی میگفت نازگل کرده، دیگری میگفت لیوان که توی آب افتاده ترشح کرده.

نازگل بدون هیچ دلیلی زیرش را بالا داد و گفت: «شاید کار جن بوده. این خونه سالها خالی بوده. اجنه گاهی توی خونه های خالی منزل میکنن.»

مهسا با وحشت تأیید کرد. نازگل ادامه داد: «ولی کافیه آدم جلوش محکم وایسه و بهش اجازه دخالت نده. آدم خیلی قویتر از جنه. آدم اشرف مخلوقاته.»

خودش هم از این سخنرانی جا خورد. ولی آبی ریخته و حرفی زده شده بود. زمزمه ها به هممه تبدیل شد و یک بحث داغ راجع به اجنه درگرفت. هر کسی هر چه شنیده بود، راست یا دروغ، تعریف میکرد. بعضی از قصه ها آنقدر شاخدار بود که با هیچ منطقی قابل باور نبود. بالاخره همه تصمیم گرفتند که کاغذ و استکانی بیاورند و جن حاضر کنند. مامان کاغذ آورد و نازگل برای آوردن استکان به آشپزخانه رفت. فردین بیمقدمه گفت: «معدرت میخوام، ولی دیگه باید برم. کار دارم. ضمن اینکه اینها که جن حاضر کنن ممکنه یه چیزی درباره من بگه. یا حتی ممکنه خودمو اسیر کنن. باید برم. حتی اگه بی تو بمیرم...»

نازگل بهت زده سر جایش ایستاد. مامان وارد شد و گفت: «کجایی؟ رفتی توی هیروت؟ پس استکان کو؟ نکنه ترسیدی؟»

نازگل به سرعت گفت: «نه، نترسیدم.»

مامان استکانی برداشت و بیرون رفت. نازگل هنوز گیج بود. مامان صدایش زد: «نازگل؟»

-«آدم.»

خیلی کنجکاو بود که تماشا کند. شکش هم درست بود. اولین سؤال این بود که کی به مهسا آب پاشیده؟

جن جواب داد: «البته یه جن بوده. ولی اگه لو ش بدم کله مو میکنه.»

بعد از چند سؤال دیگر، مهسا ناگهان پرسید: «اون پسره توی بازار کی بوده؟ نازگل راست گفته یا دروغ؟»

نازگل به میل چنگ زد و به گردش استکان روی حروف خیره شد.

-«هر کی توی بازار بود که رفیق نازگل نمیشه.»

جواب کمی دو پهلو بود، ولی انگار کسی متوجه نشد. به هر صورت رفع اتهام شد. بقیه حرفها عادی بود. پیدا کردن اشیاء گمشده، احضار روح، و سؤالهای نامربوط.

آخر شب که مهمانها رفتند از خستگی داشت میمرد. با مامان و بابا همه جا را مرتب کردند و بالاخره نزدیکیهای ساعت دو بعد از نیمه شب به رختخواب رفت. اتاق در سکوت ترسناکی فرو

رفته بود. محله هم خلوت بود. هیچ رفت و آمد یا سر و صدایی شنیده نمیشد. توی ذهنش دنبال آهنگ گیتار میگشت. اما هیچی نبود. دو سه روزی گذشت. واقعاً پیدایش نبود. چند بار صدایش زد. اما نه، به کلی رفته بود. دست آخر به نسرین زنگ زد. میان کلام احوال باغچه و باغبان را پرسید. نسرین گفت: «ای، گفتم باغبون. مطمئنی همینه؟ این که خیلی جوونه. فکر کنم پیرمرده پسرش رو فرستاده.»

-«من گفتم پیرمرده؟»

-«نگفتی؟ شایدم من فکر کردم پیره. به هر حال قیافه اش اصلاً به باغبون نمیخوره. سر تا پا سفید، خوش تیپ، خلاصه خیلی جالبه! اسحق خیلی بهش چشم غره میره. ولی من میگم کارش خوبه. بذار بیاد.»

-«میگم نسرین، شماره موبایلشو میدی؟ یه گلی اینجا دیدم میخوام بپرسم میتونه بکاره یا نه.»

-«وا، مگه شماره شو نداشتی؟»

-«گمش کردم.»

-«حالا گل چي هست؟ این باغچه جاي نفس کشیدن هم نداره. تازه بچه ها دائم گل میچینن. هر چي دعواشون میکنم به خرچشون نمیره.»

-«اشکالی نداره. حالا شماره رو میدی یا نه؟»

-«صبر کن ببینم... آهان، اینجاست. یادداشت کن... 091210... نوشتی؟»

-«آره، ممنون. کاری نداری؟»

-«نه قربونت. به همه سلام برسون. به مهری بگو خیلی بی معرفتی یه تلفن نمیزنی.»

-«باشه، حتماً. خداحافظ.»

گوشی را گذاشت. چند لحظه به روبرو خیره شد. بالاخره با عصبانیت شماره موبایل را گرفت. تقریباً مطمئن بود که آن صدای آشنا را نخواهد شنید، اما...

-«قربان ناناش خانم، صبح عالی بخیر!»

-«خیلی بدجنسی!»

قطع کرد. صدای شاد و بلند فردین فضا را پر کرد: «سلام! بمیرم ناناشم غمگین باشه! یه شربت بیدمشک بیارم؟!»

نازگل براق شد: «لعنتی، تا حالا کجا بودی؟»

ژ-«تهران، سرکار خانم. میخواستم دلت یه خورده برام تنگ بشه، عشقت محک بخوره، تا اینقدر این جن فلک زده رو مسخره نکنی!»

-«عشق؟! آخه آدم عاشق جن میشه؟»

-«نمیدونم، نمیشه؟!»

نازگل نمیدانست به کدام طرف چشم غره برود!

-«نخیر نمیشه!»

-«خیلی خوب، باشه. حالا فرمایشتون؟»

-«باید برم مهمونی. دارم دق میکنم از این همه دید و بازدید. با اون همه حرف و حدیث روش. اینجا راهها نزدیکه، دائم دارن معاشرت میکنن. ما هم که تازه اومدیم توقع دارن دیدن یکی یکیشون بریم. این یه هفته به قدر یک سال مهمونی رفتم و متلک شنیدم. میگن افاده ایم، خودمو میگیرم، لهجه دارم، با ناز حرف میزنم، واسه شون کلاس میدارم. میدونی فردین، بار اول که نامزد شدم خیال میکردم دوستش دارم. وقتی بهم گفت ازم خوشش نیومده دنیا برام به آخر رسید. فکر میکردم تنهایی بدترین درد دنیاست. چقدر نرگس و نسرین بهم گفتن نازنگلو این اداها چیه؟ باید خیلی هم خوشحال باشی که الان بهت گفت نه بعد از ده سال زندگی. حالا که فکر میکنم اون موقع از الان خوشبخت تر بودم. آرزوم شده که ده دقیقه تنها باشم. اینجا حرفهایی میشنوم که صد رحمت به متلکهای خواهرها. حتی دلم برای نازنگلو گفتنشون هم تنگ شده. میخوام برم تهرون. میخوام برگردم...»

در خانه باز شد. مامان به سرعت طول حیاط را طی کرد و تو آمد. با کلافگی گفت: «تو که هنوز حاضر نشدی! پاشو زود باش.»

خودش هم از اداره رسیده بود. به سرعت لباس عوض کرد. نازگل هم لباس عوض کرد و با هم برای ناهار به خانه خاله بزرگش رفتند. خاله یک عالم مهمان داشت. تا عصر ماندند. بعد مهری

دختر خاله اش آنها را به زور براي دیدن دکور جدید خانه اش برد. خانه اش توي همان کوچه بود. شام همه را نگه داشت و با حاضري پذیرايي کرد.

تمام شب دل نازگل به گيتار آخر شبش خوش بود. اميدوار بود فردين دريغ نکند. شب همينکه وارد اتاقش شد، صدای ملایم گيتار را از دور شنيد. وقتیکه خواست بخوابد کمی صدای گيتار بلندتر شد. فقط کمی. همين قدر که آسوده بخوابد.

فردا صبح باز هم مهمان بودند. مامان مرخصي گرفته بود تا به دیدن دوست دوران دبیرستانش برود. نازگل را هم کشان کشان برد. نازگل فقط خدا را شکر میکرد که از قوم و خویشها نیستند که باز خودماني شوند و سؤالهاي ديوانه کننده پرسند. ولي قضيه بدتر شد. شوکت خانم چهار تا دختر داشت. دخترهايي ساکت و خجالتي که علي رغم اصرار مادرشان با نازگل همکلام نشدند. شوکت خانم براي ناهار نگاهشان داشت. بابا هم از اداره آمد آنجا. پدر دخترها هم به اندازه خودشان کم حرف بود. در نتیجه نازگل و پدرش خيلي حوصله شان سر رفت. به هر تقدير عصر برگشتند. بابا که دلخور بود گفت: «بريم دیدن مادرم. سه ساعت مثل برج زهر مار نشستم حوصله ام سر رفته.»

مادربزرگ خيلي از دیدنشان ذوق زده شد: «خيلي خوش اومدين! بذارين يه تلفن بزمن، الآن ميام.»

رفت و برگشت و مشغول پذیرايي شد. نازگل چند تا مجله قديمي پيدا کرد و خودش را سرگرم کرد. حرفهاي بزرگترها را نمیشنيد. حتي با صدای زنگ در سرش را بلند نکرد.

مادربزرگ با خوشحاليي گفت: «اومدن! نازگل مادر، پاشو يه دستي به سر و صورت بکش.» نازگل با تعجب مجله را زمين گذاشت. همه به استقبال مهمانها رفتند و نازگل از پنجره به بيرون نگاه کرد و ناله اش بلند شد! پدر و پسر جا افتاده اي با گل و شيريني آمده بودند. دم در اتاق یک پله بود. «خواستگار» پایش به پله گیر کرد و زمين خورد و دسته گل از شکل افتاد. با این همه وارد شدند. نازگل به اتاق خواب مادربزرگش پناه برد. بيرون مشغول تعارفات اوليه بودند. ناگهان صدای فردين توي گوشش پیچید: «پدربزرگت سلام رسوند. میگه اگه مادربزرگت ميخواه ازدواج کنه اون راضيه. يه جوري پیغامش رو برسون.»

نازگل گیج شده بود: «مادربزرگت ميخواه ازدواج کنه یا...؟!»

فردين توجهي نکرد: «و اما در مورد این پسر، تا همينجا زمينش زدم بلکه خودش از رو بره، ولي نخواستم بيشتري اذيتش کنم. البته خود داني، ولي این به دردت نميخوره. بيست سال ازت بزرگتره.»

-«بس کن، فضول. مگه من خواستم زنش بشم؟ من اصلاً قيد ازدواج رو زدم. البته اگه مردم راحتتر بذارن. بابا اصلاً به من نيومده. ولي فردين، مامان بزرگت جدي ميخواه ازدواج کنه؟»
-«آره ديگه. حالا برو پیغوم رو برسون. مخالفت خودتم اعلام کن. اما با احتياط. يه جوري که نه سيخ بسوزه نه کباب.»

نازگل کمی جا خورد: «چشم آفای سياستمدار! چي شده امشب جدي شدي؟»

-«تو که خوشتر نمياد شوخي کنم؟»

-«چرا بعضي وقتها بدم نمياد. اصلاً فراموشش کن. من رفتم.»

نگاهي به عکس پدربزرگش انداخت. چيز زيادي از او به خاطر نداشت. سالها بود که مرده بود. آرام بيرون رفت. مادربزرگ را صدا زد و گفت: «مامان بزرگ، من ديشب خواب بابابزرگم رو ديدم. گفت به شما بگم اون راضيه که شما ازدواج کنين. اما... اما من فعلاً نميتونم ازدواج کنم.»

چشمان مادربزرگ غرق اشک شد: «قربونت برم! من به هيچ کس نگفته بودم. فقط خودمون دوتا حرفشو زده بوديم. قرار بود به بهانه خواستگاري از تو صحبت خودمون بکنيم. اما ته دلم خيلي نگران بودم که بابابزرگت ناراضي باشه. ممنون عزيزم. نميدوني چقدر خوشحالم کردي.»

مامان بزرگ رفت و لازم نشد نازگل در مجلس شرکت کند. همه چيز خيلي سريع پيش رفت. پيرمرد و پيرزن دليلي براي صبر کردن نميديدند. قضيه خواستگاري نازگل منتفي شد. مادربزرگ عقد کرد و یک هفته بعد هم مجلسي براي اعلام عروسيشان گرفتند. قرار بود یک مهماني کوچک باشد. اما چون هر دو بزرگتر فاميلشان بودند آخر سر جمعيت زيادي شرکت کردند. در این بين کلي حرف و حديث و بحث و دعوا پيش آمد. نازگل هم سر اینکه مادربزرگ در این سن کاملاً حق ازدواج دارد با چند تا از دخترها و حتي خانمهاي فاميل دعواي مفصلي کرد. از نظر او این نه بيوفايي بود و نه سر پيري و معرکه گيري. خوب مادربزرگ ميخواست همدمي داشته باشد.

پیرمرد هم که بالاخره پسرش را داماد میکرد و تنها میشد. القسه، نازگل دیگر نتوانست تاب بیاورد و از وسط مجلس بلند شد و به خانه برگشت. چمدانش را وسط اتاق گذاشت و صدا زد: «فردین.»

-«بله خانم؟ شربت بیدمشک بیارم؟ اعصاب معصاب نمیدارن واسه تون!»

-«بس کن تو هم با این شربت بیدمشکت. یه بلیط هواپیما برام جور کن.»

-«به روی چشم. وجهش را مرحمت میفرمایید یا خودم بردارم؟»

-«دیگه خیلی پررو شدی. این کیف من کو؟»

کیف پروازکنان از کمد درآمد. نازگل پول را برداشت و پرسید: «راستی این موقع شب از کجا میگیری؟ ساعت ده و نیمه. میخوای بذار فردا صبح؟»

-«نخیر. یه ربع به نیمه شب پرواز همدان-تهرانه. تشریف میبرین؟ دو تا جای خالی داره. بلیط رو میتونین توی فرودگاه تهیه کنین. پرواز بعدی هفته دیگه است.»

-«من اگه تا هفته دیگه صبر کنم میمیرم. وسایل منو بیچ. میرم یه تلفن به بابا بزنم.»

از اتاق که بیرون آمد پدرش وارد خانه شد. پرسید: «چی شد باز؟ قهر کردی؟ چقدر با اینا بحث میکنی؟ قوم و خویشان آخه، یه ذره احترام نگه دار.»

-«داشت به مامان بزرگ توهین میکرد. منم دیگه طاقت ندارم. میخوام برم تهران.»

و بدون اینکه منتظر جواب بشود گوشی تلفن را برداشت و شماره فرودگاه را از 118 گرفت.

بابا با تعجب گفت: «این وقت شب؟ این قدر بیطاقتی؟»

اطلاعات پرواز عین صحتهای فردین را تحویلش داد. نازگل هم به پدرش گفت. بابا آهی کشید و گفت: «بسیار خوب. حاضر شو بریم. نصفه شبی باید تا همدون هم ببرمت. بازم جای شکرش

باقیه که بزرگراهه. یه زنگ بزنم اسحق بیاد استقبالت.»

-«مگه ماشینش رو تحویل دادن؟»

-«تحویل دادن، نمره نداره. فوقش با تاکسی میاد. نصفه شب تنها که نمیتونی بری.»

نازگل به اتاقش برگشت. فردین تمام وسایلش را جمع کرده بود. نازگل لب تخت نشست و زیر لب گفت: «فردین میتونی ماشین تاکسی جور کنی بیای فرودگاه؟ مثلاً بگی مسافرکشی

میکنی؟ به اسحق اینو بگی. میشه؟ میتونی؟»

-«میتونم؟! میخوام از خوشی جیغ بکشم! معلومه که میتونم!»

وسایلش یک چمدان بود با یک ساک و یک کارتن طناب پیچ شده. کیفش هم دستش بود. همراه بابا وسایل را در صندوق عقب جا دادند. خواستند راه بیافتند که مامان رسید: «وا! خاک عالم!

کجا دارین میرین؟»

مامان سوار شد و تا خود فرودگاه همدان از عواقب قهر کردنش گفت. نازگل همه را میدانست، ولی دیگر جاننش به لبش رسیده بود. با اوقات تلخی گفت که دیگر تحمل حرف مردم را ندارد و

میخواهد زندگی اش را بکند.

در فرودگاه پدر و مادرش را در آغوش کشید و به سرعت خداحافظی کرد. بلندگو مسافری را به سالن ترانزیت میخواند. جزو آخرین نفرات بود که بارهایش را داد و کارت پرواز گرفت. از بازرسی

رد شد و به سالن ترانزیت رفت. گوشه ای نشست. با اضطراب پا به زمین میکوبید. یک پسر جوان کنارش نشست و پرسید: «مسافر تهرانی؟»

نازگل که آدامس میجوید و مستقیم به جلو نگاه میکرد گفت: «بله.»

پسر حرکتی روی صندلی کرد و کمی خودش را به طرف او کشید. صندلی پلاستیکی از روی پایه فلزی اش شکست و پسر را با شدت به زمین زد. نازگل با چنان خونسردی نگاهش کرد که

انگار کاملاً منتظر این اتفاق بوده است. بعد از جا برخاست و در حالیکه دور میشد زیر لب گفت: «یکی طلبت.»

صدایی که مثل همیشه شاد نبود جواب داد: «شما جان بخواهید.»

نازگل به طرف صف مسافری رفت. چند لحظه بعد جوانک مزاحم را دید که لنگ لنگان خودش را به آخر صف رساند، سیگاری روشن کرد و سعی کرد راست بایستد.

محوطه باند خنک بود. آرام از پله ها بالا رفت. توی هواپیما زن جوانی کنارش نشسته بود. خیلی سعی میکرد سر صحبت را باز کند. اما نازگل اصلاً حوصله نداشت. زن هم کم کم خسته شد و

رو گرداند.

با دیدن چراغهای تهران دلش سبک شد. همینکه درها باز شد شتابان پیاده شد. توی اتوبوس از هیجان نمیتوانست آرام بگیرد. آدامس میجوید، پا به زمین میکوبید و روی پشتی یک صندلی ضرب گرفته بود. با اشتیاق از اتوبوس پایین پرید. خوب میدانست که هیجانش بیشتر به خاطر دیدن فردین است!

اما دم درسالن به خود آمد. نباید کسی میفهمید که او منتظر فردین است. اسحق و نسرین و بچه ها به استقبالش آمدند. دلش برای همه شان تنگ شده بود. شهرزاد و شقایق را مدتی در آغوش گرفت، و از پدر و مادرشان عذرخواهی کرد که نیمه شب آنها را از خانه بیرون کشیده است. نسرین خندید و گفت: «نه بابا، از سر شب بچه ها داشتن غر میزدن. باباشون شام مهمون بود. وقتی زنگ زد و گفت میاد فرودگاه دنبال تو گفتم همیشه، ما هم باید بیاییم. خلاصه خیلی هم ممنون!»

نازگل خندید. و بعد صدای فردین را شنید: «آقا اسحق، سلام! ماشین هست، در خدمت باشیم؟»

نازگل برگشت. سعی کرد خنده تشکرآمیزش را فرو بخورد. فردین با تعجب گفت: «به، نازگل خانم! خیلی خوش آمدین. به این زودی تشریف آوردین؟ فکر میکردم آخر تابستون میاین.»

اسحق بدجوری نگاهش میکرد. فردین لبها را به هم فشرد و ساکت شد.

اسحق پرسید: «تو اینجا چه کار میکنی؟»

-«مسافركشي، قريان! از باغيوني كه خرج آدم درنمياد.»

اسحق همچنان با بدبینی نگاهش میکرد. فردین اضافه کرد: «ماشین بیرونه. خواهش میکنم تعارف نکنین. من نمک خورده شمام.»

همه با هم به طرف نوار نقاله تحویل بار رفتند. فردین جلو کنار اسحق بود. نازگل زیر لب گفت: «ببینم کی نمک خوردی؟! دروغ میگي، نه این جور!»

صدای شاد و بیغشی که تو شلوغی فرودگاه به زحمت به گوش میرسید جواب داد: «دیروز بهم میوه تعارف کردن، خیار با نمک خوردم! دروغ نمیگم، به جان تو! حداقل تو این مورد!»

ساکش که رسید فردین به سرعت آن را برداشت. اسحق که به شدت در صدد مچگیری بود گفت: «ببینم، جنابعالی از کجا میدونستین این مال کیه؟»

نازگل قیافه متعجبی به خودش گرفت و معترضانه گفت: «چرا اوقاتتون تلخه آقا اسحق؟ من اشاره کردم که مال منه. آقا فردین، اون چمدون رو هم بردار. میمونه یه جعبه که... آهان، اونهاش.»

فردین یک تاکسی حسابی هم پیدا کرده بود. یک پژوی چهارصد و پنج با خط آبی. بارها را توی صندوق گذاشت و راه افتادند.

بچه ها توی ماشین خواب رفتند، و بقیه هم ساکت بودند.

نازگل وقتی به خانه قشنگش رسید، خسته ولی خوشحال بود. فردین بارهایش را پشت پنجره اتاق نشیمن گذاشت. اسحق جلو آمد. با طعنه پرسید: «حق الزحمه شما چقدر میشه؟»

-«اختیار دارین، این چه حرفیه؟ شبتون بخیر.»

سری برای نازگل خم کرد و با سرعت بیرون رفت.

اتاقهای نازگل مرتب بود. نازگل لب تخت نشست. نسرین و خانواده اش بالا بودند. صدای رفت و آمدشان کم کم خاموش شد. نازگل با ثانی برخاست. مسواک زد، و مدتی طولانی خودش را در آینه برانداز کرد. دنبال جذابیتی میگشت که باعث شده بود خانم مظفر خانه اش را به او ببخشد. ولی چیزی پیدا نکرد. به عکس خودش گفت: «صورت زیبا که هیچ، سیرت زیبا هم نداریم. ببین چقدر پیرزن بینوا رو اذیت کردم.»

آب دیگری به دست و صورتش زد، خشک کرد و به اتاق برگشت. فردین وسایلش را جا داده بود، و حالا دیوان حافظ را برداشته بود.

یک صفحه را باز کرد و با لحنی جدی خواند: «اگر با دیگرانش بود میلی - چرا ظرف مرا بشکست لیلی؟»

نازگل خنده اش گرفت: «نمره شما هشت! این شعر مال حافظه؟!»

فردین کتاب را سر جایش گذاشت و گفت: «پاک ذوقم رو کور کردی!»

نازگل روتختی را کنار زد و روی تخت نشست. بعد از مکثی گفت: «ولی جدی چرا؟»

«خب دلش خواست. من اگه جاي شما بودم اصلاً دنبال ديلش نميگشتم.»
 «ايضاً دنبال دليل خدمات جنايعالي، بله؟»
 «بي مزد بود و منت هر خدمتي که کردم - يا رب مباد کس را مخدوم بي عنایت»
 «خب اين درست. اما بگو مزد و منت تو چيه؟ اگه از عهده ام برياد بپردازم، و آلا خير پيش.»
 «عجله اي نيست ناناشي. با هم کنار ميآييم. فعلاً شب بخير.»
 «چي چي رو شب بخير؟ اين همه جواب سر بالا دادی. يك امشب رو بايد قانعم کنی.»
 «به زيون جني ساعتها ميتونم تفسيرش کنم. اما به زيون آدميزاد فقط يك کلمه است: عشق!»
 نازگل خنديد و گفت: «از دست تو! کم هم که نيماري! مسخره بازي کافيه. آدمو از پرسيدن پشيمون ميکنی. مهم اينه که نميتونم از شرت خلاص بشم. پس مجبوريم با هم کنار بيآييم.»
 «آهان! قربون جن... نه ببخشيد، آدم چيزفهم!»
 نازگل دراز کشيد. فردين پرسيد: «گيتار بزني، خانم؟ آبي چيزي نميخواين بيارم خدمتون؟»
 «اي گفتي آب. بيار، فقط خنک باشه. گيتار رو هم ولش کن. اين کاست جديد رو بذار. مال اين خواننده جديده است که اسمشو يادم رفته.»
 ليوان آب وسط زمين و هوا ظاهر شد. نازگل خواست آن را بگيرد که ليوان کمي کج شد. فردين بدون اينکه ظاهر شود هورت کشيد و گفت: «خنک و گوارا!»
 نازگل دستش را پس کشيد. با تمسخر گفت: «نيمخورده جن هم خوردن داره! بخورم چي ميشم؟!»
 «اوا، ناناشي، يه ليوان ديگه ميارم. فکر نميکردم بدت بيا.»
 «بس کن تو هم! بدش من.»
 ليوان را گرفت و لاجرعه سر کشيد. بعد با شيطنت آن را رها کرد. بر خلاف قانون جاذبه ليوان سر بالا رفت، و بعد هم غيب شد. نازگل خنديد.
 فردين گفت: «آينه بدم خدمتون؟ به جون خودم گوشهات دراز نشده! غيب هم نشدي! اصلاً خيلي نامردي که فکر ميکنی گوشهاتي من درازه! ميخواي ظاهر شم خودت بيني؟!»
 «نه مرسي! ميخوام بخوابم. شب بخير.»
 غلتيد رو به ديوار کرد و کم کم خواب رفت. صبح روز بعد با سر و صدای بچه ها بيدار شد. توي حياط بودند. نازگل کش و قوسي رفت و برخاست. دست و روي شست و به حياط رفت. نسرین صبحانه را در حياط چيده بود. با خوشرويي صبح بخير گفت. نازگل خواب آلود لبخند زد.
 نسرین گفت: «ميينی چه هواييه؟ لذت اين صبحونه رو از لطف تو داريم.»
 «بس کن تو هم. لطف خانم مظفر بود نه من. چايي لطف ميکنين؟»
 «البته، بفرمايین. اينم نون تازه. البته ببخشين که سرد شده.»
 «عيبی نداره.»
 «خوب، حالا ميگي جنگ و جدال به کجا رسيد که به اين زودي پا شدي اومدي؟»
 «نپرس. اصلاً نميخوام راجع بهش حرف بزني.»
 نازگل فنجان چايي را برداشت، از جا برخاست و قدم بر راه آجر فرش گذاشت.
 همينکه کمي از نسرین فاصله گرفت فردين صبح بخير گفت. نازگل خنده اش گرفت. نگاهي به اطراف انداخت و گفت: «روت ميشه بگي صبح بخير؟ همينجا بود که منو تا سر حد مرگ ترسوندي!»
 «بلا به دور، ناناش خانم. يك دنيا معذرت ميخوام. اصلاً کدورت شما با ما از همون جا شروع شد. لطف ميکنين بگين چکار کنم که منو ببخشين؟»
 «فراموشش کن. با تمام خل بازيها فعلاً بهترين دوستمي.»
 «آي واسه اين جمله بايد به تمام اجنه سور بدم! يه بار ديگه بگو! خواهش ميکنم!»
 «روت زياد ميشه!»
 يك شاخه درخت از جلو چشمش قيچي شد و روي زمين افتاد. البته نازگل نه فردين را ديد و نه قيچي را. برگشت پيش نسرین. نسرین داشت وسايل صبحانه را جمع ميکرد. گفت: «ميخوام برم خريد. چيزي نميخواي؟»
 «نه، ولي ميام. ميخوام قدم بزني.»

با بچه ها رفتند. نهار ساندویچ خوردند. بعد از ظهر بچه ها تاب سرسره بازی کردند. و بالاخره نزدیک ساعت پنج برگشتند. رأس ساعت پنج فردین زنگ زد. دل نازگل فرو ریخت. ناگهان متوجه شد که دارد آرزو میکند که کاش فردین آدمیزاد بود. خون به صورتش دوید. نسرين دكمه آيفون را زد و خودش براي دستورات جديد به حياط رفت. نازگل پنجره قدي اتاق نشيمنش را باز کرد و به قاب آن تکیه داد. فردین تا آخر راه آجر فرش آمد و به او سلام کرد. نسرين داشت در مورد یک نوع رز پیوندي توضیح میداد. فردین بدون اینکه چشم از نازگل بردارد گفت: «نظر شما چیه، نازگل خانم؟ بالاخره صاحبخانه شمایین.»

نازگل پوزخندي زد و گفت: «چه عيبي داره؟ بکار. البته اگه میدوني چیه!»

-«البته، متوجه شدم چي میکن.»

اسحق که همان موقع رسیده بود براي خاتمه دادن به مذاکرات با تغییر پرسید: «شما درس هم خوندين؟»

-«بله. لیسانس کشاورزي رو از دانشگاه هاروارد گرفتم. فوق لیسانس رو هم دارم به طور تجربی توي این باغچه میگیرم.»

اسحق زیر لب غرید: «میخوام صد سال سیاه نگیری.» و بعد گفت: «نسرين برو تو. تو هم همین طور.»

نازگل چرخید و پرده را انداخت. روي مبل راحتی نشست. نسرين به آشپزخانه رفت و مشغول تدارک شام شد. نازگل کمی صبر کرد تا مطمئن شود اسحق برنمیگردد، و بعد از جا برخاست. میخواست کار کردن فردین را ببیند. یک جعبه ابزار پر از وسایل باغبانی کنار باغچه بود. فردین خم شد و یک قیچی بزرگ را توي جعبه گذاشت و یک قیچی کوچک ناخنگیر برداشت. با ظرافت مشغول اصلاح گیاهان شد. نازگل لبش را گاز گرفت که از خنده منفجر نشود. فردین سرعت عجیبی داشت. نازگل فکر کرد که هر کس نداند هم میفهمد که آدمیزاد نمیتواند اینقدر سریع کار کند.

صدای فردین نه از جایی که ایستاده بود، بلکه از خیلی نزدیکتر جواب داد: «نه، ناناش خانم. مردم خوش خیالتر از این حرفهان. کسی به فکرش نمیرسه.»

با صدای زنگ در نازگل پرده را انداخت. نسرين با آيفون جواب داد و صدا زد: «نازگل، نرگسه.»

نازگل به حياط رفت. نرگس دوان دوان به طرفش آمد و محکم او را در آغوش کشید. گفت: «سلام عزیزم. چطوري؟ بمیرم واست. با این همه غصه رفتی اونجا مثلاً دلت وا شه، دو تا گذاشتن روش برگشتی. طفلک.»

نازگل با لبخندي خودش را از آغوش خواهرش بیرون کشید و گفت: «اولاً سلام. در ثاني الآن حالم خیلی خوبه. اصلاً هم دلم نمیخواد به گذشته فکر کنم.»

-«میدونم عزیزم، میدونم. ولی یه بار هم که شده باید همه حرفهاتو بزنی. غصه هاتو بریزی بیرون و سبک بشی. بین امشب از یه مشاور خوب واست وقت گرفتم. نگو نه. باید بری. یه پیرمرده. استاد دانشگاهست و خیلی تو کارش وارده.»

نازگل آهی کشید. میدانست اگر نرود نرگس دست بردار نیست.

همان موقع فردین جلو آمد و گفت: «نازگل خانم، کار من تموم شد. فرمایشی دارین؟ امری باشه در خدمتم.»

-«نه ممنون. میتونی بری.»

فردین سری خم کرد و رفت. نرگس گفت: «اوه اوه اوه! کی میره این همه راه رو! اینکه اصلاً جواب نسرين رو نمیداد، این طوري در خدمت شماست؟»

-«خب ما اینیم دیگه.»

-«به هر حال مواظب رفتارتون باشین. زیادی جوون و خوش تیپه.»

نازگل آه بلندي کشید و گفت: «خیالت تخت باشه. من مطمئنم که اون اصلاً قابل اعتماد نیست!»

-«طفلکی، اعتمادت از تمام مردها سلب شده! حق داری. واسه همین برات وقت مشاور گرفتم. تازه با کلی پارتی بازی یه وقت برای ساعت هشت و نیم امشب گرفتم. خیلی سخت بود. اگه نری ناراحت میشم.»

-«بسیار خوب. همین یه دفعه، به خاطر تو.»

-«خب پس حاضر شو بریم. داریوش رفته بنزین بزنه، الآن میاد. با هم میریم.»

-«من با تو توي اتاق مشاوره نميرم.»
 -«معلومه كه نه. ما بيرون ميشينيم.»
 نازگل به اتاقش رفت. سوهان ناخنش را برداشت و با حرص ناخنپايش را سوهان زد. با خود گفت: «مسخره!»
 صداي شاد فردين گفت: «جداً مسخره است. به چه حقي تو كارهاي تو دخالت ميكني؟»
 -«خفه! تو يكي حرف بزني ميكشمت.»
 -«نه جدي؟ چه جوري ميخواي منو بكشي؟ يه بار اين كارو بكن ببينم. دل خودتم خنك ميشه.»
 نازگل با بي ميلي خنديد، اما جوابي نداد.
 فردين ادامه داد: «راستي ناناش، سينما يه فيلم كمدي داره. اگه مشاوره اثر نكرد واسه تمدد اعصاب بد نيست.»
 نازگل سوهان را روي ميز رها كرد: «ممنون از راهنماييتون. اين مانتو رو اتو ميزني؟»
 نرگس در زد: «نازگل، بدو. راه دوره. با اين ترافيك فردا صبح هم نميرسيم.»
 -«اومدم. الان.»
 اطوي داغ به سرعت روي مانتو ميديد.
 نازگل با خنده گفت: «مواظب باش نسوزونيش. اتوي خودكار تا حالا نديده بودم!»
 -«هنوزم نديدي. اين جن كاره نه خودكار!»
 بالاخره لباس پوشيد و بيرون آمد. اما نسرين چايي آورده بود و به زور داشت تعارف ميكرد. ناچار چايي هم خوردند. بچه ها چهار نفره توي حياط بازي ميكردند. نرگس صد تا سفارش كرد كه گلها را خراب نكنند و بعد راه افتادند. ترافيك سنگين بود. با اين اوصاف حدود ساعت نه و نيم رسيدند. اما منشي فوراً جوابشان را داد: «خانم بوستاني، آقاي دكتر منتظر شما هستن.»
 خانم منشي كيفش را برداشت و از در بيرون رفت. نرگس و داريوش نشستند. نازگل ضربه اي به در زد. صدايي خشك و بي احساس گفت: «بفرماييد.»
 نازگل وارد شد. پيرمردي پشت ميز بزرگي نشسته بود. عينك گرد ته استكاني، موهاي فروري و يك جفت سبيل پرپشت سفيد داشت. نازگل به هيچ وجه دلش نميخواست ريز و درشت مكنونات قلبي اش را براي ايشان بيرون بريزد. فكر كرد: «نكنه هيپنوتيزم كنه؟»
 تصميم گرفت با صداقت عذرخواهي كند. پس آرام گفت: «سلام. خيلي معذرت ميخوام، اما...»
 -«سلام ناناش خانم افسرده!» پيرمرد عينكش را برداشت و سرش را بلند كرد. در همين حين سپيلش افتاد. آن را برداشت و با انگشت پشت لبش نگه داشت. برخاست و درحاليكه جلو ميآمد گفت: «خيلي خوش آمدين!»
 نازگل يك قدم به عقب رفت. پرسيد: «چه بلايي سر مشاور آوردي؟»
 -«بلا؟ يعني چي بلا؟ ساعت هشت و نيم تعطيل كرد. منشي هم همه درها را قفل كرد و رفت. منم كه قفل و كليد حاليم نميشه! از يك دختر خانم داراي حس همكاري شديد خواهش كردم دو هزار تومن بگيره نيم ساعت منشي من بشه. گفتم منشي رفته مرخصي، براي حفظ ظاهر به كمكش احتياج دارم. اونم قبول كرد.»
 و با نگاه گناهكارانه اي گفت: «ناناشم نميخواي كه دعواي كني؟ تو كه اصلاً نميخواستني مشاوره كني، ميخواستني؟»
 نازگل لبخندي زد. سري تكان داد و آرام گفت: «نه نميخواستم. نميدونم كي به كارها عادت ميكنم؟ خدا به خير كنه. خيلي خوب، من خيلي خسته ام. شب بخير. راستي ممنون كه اومدي. اگه ميومدم و تعطيل بود يه بار ديگه برام وقت ميگرفتن. واسه اين يكي اصلاً حوصله ندارم.»
 -«قربان خانم، من هميشه هم دست و پا گير نيستم.»
 -«خيلي خوب، خيلي هم باورت نشه. از رو كه نميري! ديگه سر به سرم نذار.»
 فردين سپيل وعينك و كلاه گيس سفيد را روي ميز گذاشت و گفت: «اونم به چشم. ولي شما بفرماييد بشينين. مثلاً قراره واسه مشاور صحبت كنين.»
 نازگل در سكوت نشست. فردين روبرويش به ميز تكيه زد و پا روي پا انداخت و با لبخند به او خيره شد. نازگل بدجوري دستپاچه شده بود. گفت: «من هيچ حرفي ندارم بزمن.»
 -«شربت بيدمشك ميل دارين؟ مطب ما از هر نظر مجهزه!»
 نازگل پخي زد زير خنده: «داشت باورم ميشد كه با يه آدم طرفم.»

-«متوجه ام. عرضم همینه. من همون فردینم، منتها وقتی این شکلی ام تو سرم نمیزنی. بابا، خودمم، همون مزاحم همیشگی!»

نازگل از جا برخاست و به کنار پنجره رفت: «منظره قشنگی داره.»

فردین آه عمیقی کشید. نازگل به سرعت برگشت و گفت: «بس کن فردین. گفتم مجبورم باهات بسازم، دیگه اینقدر برای من ادای عشاق رو درنیار. از سه دفعه نامزد کردن با آدمیزاد چه خیری دیدم که از مسخره بازی تو بینم؟»

اما فردین با آرامش جواب داد: «من ازت خواستگاری نکردم ناناشم. مجبوری منو با همین وضعیت بپذیری.»

-«مگه چاره ای هم دارم؟ تو علاوه بر اینکه مجبورم کردی معتادم هم کردی. همیشه فکر میکنم باید باشی.»

-«مطمئن باش اعتیادت مضر نیست.»

-«خیلی خوب، بس! تا صبح نمیتونم مشاوره کنم. شب بخیر.»

-«شب بخیر نانا. امیدوارم هیچ وقت دلت نگیره.»

نازگل پوزخندی زد. بیرون رفت و در را به سرعت بست. نرگس بلند شد و پرسید: «چی شد؟ به این سرعت؟ حرفی هم زدی؟»

نازگل با سرخوشی گفت: «عالی بود. اصلاً انگار از قبل میدونست چی میخوام بگم. حالم خوب خوبه. غصه هامو ریختم دور. حالا میشه دیگه بریم؟ دارم از گشنگی میمیرم.»

-«البته. بینم، وقت دیگه ای هم برای مشاوره گذاشت؟»

-«نه. گفت حالم خوبه. فقط شماره داد هر وقت دلم گرفت بهش زنگ بزنم.»

با احساس سبکی لذت بخشی وارد خیابان شد. نرگس دنبالش میدوید: «خیلی بی خیالی. منو بگو فکر میکردم افسرده شدی. داشتتم از نگرانی میمردم. حالا هم گشنگه!»

-«خب من که گفته بودم حالم خوبه. و باور کن گشنگه.»

-«آدم افسرده به گرسنگی اهمیت نمیده. به هیچی اهمیت نمیده.»

-«خوب پس من افسرده نیستم، والسلام. آقا داریوش، یه پیتزای داغ مهمون من. به نرگس هم نمیدیم، تا اون باشه که دیگه وقت من و شما رو حروم نکنه.»

داریوش خندید و همگی سوار ماشین شدند.

شب از نیمه گذشته بود که به خانه رسید. نسرین میخواست فوراً سیر تا پیاز قضا را بداند. اما نازگل گفت: «به نرگس گفتم به تو هم میگم، اون آقای مشاور هم تأیید کرد، من نه افسرده ام نه سرخورده. حالم خوب خوبه. حالا میخوام بخوابم.»

دراز کشید و با موسیقی خوشایندی به خواب رفت.

نسرین معلم دبستان بود. در طول چند روز بعد مدام داشت به شوهرش غر میزد که تابستان رو به پایان است و با وجود اینکه ماشینشان هم نمره شده است، هنوز مسافرتی نرفته اند. اسحق هم مرتب جواب سربالا میداد. تا اینکه یک شب فردین خبر از دل اسحق داد. نازگل داشت طبق معمول به ناخنهایش میرسید. آخر شب بود. نسرین با خانواده اش طبقه بالا بودند. بچه ها خواب بودند، اما صدای غرولند نسرین هنوز می آمد. فردین ناگهان از در اتاق نشیمن وارد اتاق خواب نازگل شد. نازگل که لب تخت نشسته بود از جا پرید و پرسید: «چه خبره؟ چرا اینجوری اومدی؟»

-«سلام.»

-«علیک. چه خبره؟»

-«نگران نشو. بنشین.»

-«حرف تو بزن.»

-«میدونی چرا اسحق دست دست میکنه؟»

-«نه. به من ربطی نداره. نمیخوام بدونم.»

-«آخه نگرانی سر بردن و گذاشتن تویه. نه میتونه تو این خونه تنهات بذاره، نه اینکه خرج سفرتو تقبل کنه. حالا چه به بهار، چه هر جای دیگه که بخوان برن.»

-«بادیگارد دارم این هوا! نگران چیه؟» و به فردین اشاره کرد.

-«فقط دلم میخواد اینو براش توضیح بدی! اون وقت حتماً میبردت بهار و اونجا زندونیت میکنه! دیدی هر دفعه منو میبینه چه جوری تو دلش قند آب میشه؟!»

+ «این طورهام نیست. ولی خوب غیرتی همیشه دیگه. کاملاً طبیعیه. خوشش نمیاد توجه نسرين رو جلب کنی. جسارتاً کمی خوش تویی! آخه کدوم باغبونی سر تا پا سفید و اتوکشیده میاد سر کار؟»

- «خانم جان، عصر فضاست، همینه که هست! من مسئول باغچه ام و نمیذارم کسی نگاه چپ بهش بکنه. کاری هم به عیال مردم ندارم. مردم به زن خودشون اعتماد ندارن، تقصیر من چیه؟»
- «اینها به کنار. بگذریم. رپورتر محترم، بگو من چه کار کنم که اینها با خیال راحت برن؟»
فردین با لیخند جواب داد: «میخوای مثلاً سیغه ات کنم؟!»
- «فردین خفه شو! برو گمشو!»

فردین فوراً غیب شد. بعد از در عذرخواهی درآمد. یک ساعت ور زد تا نازگل راضی شد او را ببخشد. راضی راضی هم که نه. بالاخره نازگل دراز کشید و کمی بعد خوابش برد. فردا سر صبحانه فی البداهه موضوع را مطرح کرد. نسرين که داشت روی نانوش کره میمالید کارد را رها کرد. نازگل گفت: «اگه شما میخواین برین من از دوستانم دعوت میکنم روزها بیان اینجا. شبها هم با هم میریم خوابگاه. میگم فردین شبها بیاد مراقب خونه باشه.»
اسحق دستش را بلند کرد و گفت: «نه. از این یارو هیچ خوشم نمیاد. ولی باقیش اشکالی نداره. اگه در و بندها رو درست قفل کنی احتیاجی به شب خواب نیست.»

نسرين آهی کشید. بالاخره به آرزویش میرسید. اسحق باز تا خوابگاه همراه نازگل رفت. آنجا گفتند تا پایان تابستان تخت خالی دارند. اسحق خیالش راحت شد. نسرين با شوق و ذوق اثاثیه اش را بست، و اسحق به فردین تاکید کرد که تا یک هفته پا توی خانه نگذارد.
عاقبت صبح یک روز گرم و آفتابی اوائل شهریور راه افتادند. نازگل کلی دست تکان داد و بعد رفت تو و در گاراژی را بست. نفس عمیقی کشید. باغچه تر و تازه و خوشبو بود. خودش فواره را باز کرده بود. قدم زنان از بین سپیدارها گذشت. متوجه لانه بلبل در میان برگهای عشقه ای شد که دور آخرین سپیدار پیچیده بود. لبخند به لب ایستاد. بلبل مدتی خواند. نازگل به سپیدار دیگری تکیه زده و نگاهش میکرد. کمی بعد بلبل پر کشید و رفت.

نازگل به خود آمد، خندید و گفت: «تازه رفته بودم تو حس. میگم فردین، گیتارت کجاست؟»
- «صبح خانم بخیر. سمت چپتون رو اگه ملاحظه بفرمایید در خدمتم.»

نازگل برگشت. فردین با گیتار لب پله نشسته بود. حتی گیتارش هم سفید بود. شروع به نواختن کرد. نازگل با آهی از سر رضایت گفت: «فقط به تاب سایون دار عالی اینجا کم دارم. تا خونه خلوته باید ترتیشو بدم.»

فردین همان طور که مینواخت گفت: «امر بفرمایین ناناش خانم.»
نازگل متوجه نوک درخت هلو شد. یک سبد میان زمین و هوا معلق بود. هلوهای شیرین و آفتاب خورده با یک دست نامرئی چیده میشد و توی سبد میافتاد. نازگل برگشت و گفت: «فردین تو در آن واحد چند جا هستی؟»

- «آه، اونو میگین؟ پسر خالمه. گفتم واسه تون هلو بچینه. و آلا من که اینجام.»
از جا برخاست. سبد هلو پایین آمد و توی دستهایش جا گرفت. جلو آمد و به نازگل تعارف کرد. نازگل یک هلوی درشت را برداشت و بوید. فردین گفت: «آهان، یک لحظه!»
و بعد یک بشقاب پر از هلوهای پوست گرفته و پر کرده جلویش گذاشت. نازگل روی چمنها نشست و مشغول خوردن شد.

فردین گفت: «اجازه مرخصی میدین؟ میخوام برم سفارش تاب رو بدم.»
- «نه. صبر کن. کاغذ و مداد بده شکلشو بکشم.»

فردین دستش را بلند کرد. یک دفترچه یادداشت با یک قلم کف دستش ظاهر شد. دو دستی تقدیمش کرد. نازگل مشغول طراحی و توضیح طرحش شد. وقتی کارش تمام شد فردین کاغذ را گرفت و رفت. چند دقیقه بعد صدایش را شنید که گفت: «با کمال معذرت ناناش خانوم، چون آهنگری بلد نبودیم سپردیم به آهنگر گفته تا عصر حاضرش میکنه.»
- «پولش چي؟»

- «رفیقیم با هم، مجانی کار میکنه. فقط یه ده پونزده تومن مرحمت بفرمایید برای تشک و سایون و اگه کوسن میخواین.»

- «آره کوسن که حتماً میخوام. سه چهار تا، نه، پنج تا. برای جلد کوسن و تشک هم خودم میرم پارچه میخرم. تو که اگه بری لابد یه دست سفید میخری!»

-«واسه حمالي در خدمت باشيم نانايش.»
 -«نه، خواهش ميکنم. يه بار بودي چويشو خوردم. بسمه. راستي مطمئني که مجاني کار ميکنه؟ پول آهنش چي؟»
 -«نه خانم اين حرفها نداريم با هم. کلي به من مديونه.»
 -«مثلاً چکار واسش کردي؟»
 -«تو عوالم اجنه بوده. فراموشش کن.»
 -«اميدوارم اين قدر زنده بمونم که يه روزي از کارت سر دربيارم.»
 -«خداوند به شما هزار و دويست سال عمر با عزت مرحمت بفرمايد.»
 -«بيبنم، هنوز تو عوالم اجنه اي، نه؟ آدميزاد که اينقدر عمر نميکنه.»
 -«حالا.»
 -«بسه، برو تشک و کوسنهامو هم بخر. راه پولهامو هم که خودت بهتر از من بلدي. فقط اندازه تشک رو دقت کن ميزون باشه. بگير و بيار ببينم چقدر پارچه لازم دارم.»
 -«الساعه قربان. راستي نانايشم...»
 -«خيلي حرف ميزني. من نانايش تو نيستم. برو کاري که گفتم بکن.»
 -«چشم.»
 -«يه سايون برزنتي قرمز و آبي هم تهيه کن. ميخوام حسابي شاد باشه.»
 -«اونم به چشم. قربان شما.»
 صدای فردين خاموش شد. نازگل گشتي توي اتاقها زد. با دو سه تا از دوستهاي همکلاسيش تماس گرفت و براي ناهار دعوتشان کرد. کارها را به فردين سپرد. او بدون اينکه ظاهر شود مثل هميشه به خوبي از عهده همه کارها برآمد. رفقا هم متوجه چيزي نشدند. دخترها تا ديروقت بودند. بعد از مدتها ديداري تازه کردند. گپ زدند و خنديدند. خلاصه حسابي خوش گذشت. عصر يک وانت بار تابش را آورد. فردين کنار راننده نشست. با هم تاب را آوردند و روي تراس گذاشتند. تشک و سايبان و کوسنها هم حاضر بود. فقط جلد نداشتند که نازگل ميخواست سر فرصت تهيه کند. دوستانش از اتاق بيرون آمدند و روي تاب نشستند. نازگل چايي و شيريني آورد. دخترها گفتند که تاب را امتحان کرده اند و درست کار ميکند. نزديک غروب بود که همگي با ماشين مهربنوش راه افتادند. نازگل و ريحانه دم در خوابگاه پياده شدند. توي خوابگاه چندين ساعت حرف زدند. يک زماني ريحانه بهترين دوستش بود. قبل از اينکه سر و کله فردين پيدا شود. او هم اوائل تابستان به ديدن خانواده اش رفته بود. اهل يزد بود و خيلي گرم و صميمي. هر دو از مسافرتشان گفتند و از دغدغه هابشان. چند بار ريحانه پرسيد: «نازگل، چي رو داري از من پنهون ميکني؟ ما هميشه محرم راز همديگه بوديم. بگو خودتو راحت کن.»
 -«ببين، يه چيزي هست. ولي نميتونم بگم.»
 -«بسيار خوب. خود داني. فقط روي من حساب کن.»
 -«حتماً.»
 دراز کشيد. نگاهي روي ساعت انداخت و گفت: «يک و نيمه. بخوابيم ديگه.»
 صدای گيتاري نشنيد. آنقدر به سقف خيره شد تا خوابش برد.
 صبح روز بعد ساعت حدود يازده بود که مهربنوش و مرجان دنبالشان آمدند. چهارتايي به چند تا نساجي سر زدند. با کلي چک و چانه و اختلاف نظر موفق شدند پارچه زيبايي براي جلد کردن تشک و کوسنها پيدا کنند. بعد هم راهي خانه نازگل شدند. بين راه ساندويچ خريدند و بردند خانه. توي حياط ناهار خوردند و بعد هم مشغول خياطي و برش و سر و صدا شدند. به همه خيلي خوش گذشت. گرچه نازگل گهگاه بدجوري دلنگ فردين ميشد. فردين به کلي گم شده بود. نازگل اگر يک ليوان آب هم ميخواست خودش بايد اقدام ميکرد و اين بعد از آن همه عادت کردن به فردين واقعاً کلافه کننده بود. فردين انگار داشت سر به سرش ميگذاشت. نبود که نبود. دوخت کوسنها به نيمه رسيده بود. تشک را تمام کرده بودند. واقعاً خسته شده بودند. تصميم گرفتند خودشان را به يک رستوران عالي مهمان کنند. بچه ها رفتند سوار شدند. نازگل عمداً کمي معطل کرد بلکه فردين را بيايد. زير لب صدا زد: «فردين؟»
 اما جوابي نيامد. در حالیکه در تويي خانه را قفل ميکرد با دلخوري لگدي به در زد. بعد با عصبانيت گفت: «نامرد، اقلاً يه آدرس بده يه شام خوب بخوريم.»

اما باز هم سکوت بود. چند لحظه بعد با صدای بوق مهربان به طرف در رفت. در حالیکه در گاراژ را میبست گفت: «خیلی خوب آقا فردین. دیگه نه من نه تو.»

خواست سوار ماشین بشود. کلید را توی جیبش گذاشت و دستش به چیزی خورد که میدانست توی جیبش نبوده است. آنرا درآورد. گفت: «مهربان چراغ رو روشن کن بینم این چیه. من تو جیبم کارتی نداشتم.»

مهربان گفت: «اینم چراغ. در رو ببیندی راه بیفتیم؟ حالا کارت چیه هست؟»

- «آدرس یه رستوران! میخوان امتحانش کنیم؟»

- «بد نیست. دلم لک زده برای یه جای جدید. بده بینم... عکسش که خیلی قشنگه. این دیس غذاش هم خیلی هوس انگیزه.»

نازگل به پشتی تکیه داد و لبخند زد. پس فردین هنوز همان دور و بر بود. ریحانه پرسید: «خودت رفتی اینجا؟»

مرجان به جای نازگل جواب داد: «خوب حتماً رفته که کارتت رو داره.»

- «غذاش خوب بود؟»

- «من نفتم. شاید خواهرها رفته باشن. یا شوهر خواهرها. چه میدونم؟»

- «پس کارتت تو جیب تو چکار میکرد؟»

- «خوشگل بود، برش داشتم. هی یه نساجی! اینو امروز نگشتیم!»

- «جان من دیگه حرف نساجی رو زن که بالا میارم.»

- «خوشتم نمید واسه چیه همرامون اومدی؟»

- «واسه همراهی با بقیه. بهر حال مهم جاش نیست. مهم رفقان. ولی یه امروز منو کشتی دیگه نساجی بیا نیستم.»

- «قربون رفاقت.»

رستوران واقعاً عالی بود. هم غذایش، و هم فضایش. قیمتش هم مناسب بود. دخترها قرار گذاشتند هفته ای یک بار به آنجا سر بزنند. چون کافی شاپ هم داشت و دستشان حسابی باز بود. شب دیر وقت بود که ریحانه و نازگل به خوابگاه رسیدند. سرابدار را از خواب پراندند و وارد شدند. کلی غر و تهدید تحویلشان داد. ولی دخترها بدون اینکه اهمیتی بدهند از پله ها بالا رفتند. لباس عوض کردند و بر خلاف دیشب زود آماده خواب شدند. ریحانه داشت خواب میرفت که صدای ملایم گیتار را شنید. توی تخت نشست و گفت: «نازگل میشنوی؟ چه آهنگ قشنگی.»

جوابش فقط یک هوم خواب آلود بود. اگر چه نازگل هم داشت با تمام وجود لذت میبرد. ریحانه گفت: «برم بینم کی داره میزنه. نشنیدم کسی از بچه ها گیتار داشته باشه. شاید هم نوازه؟»

نازگل غرغرکنان گفت: «بگیر بخواب بابا نصفه شبه. فردا صبح پیرس. اگه بدخوابم کنی میزنمت.»

- «آخه فردا خیلی کار دارم. یه کتاب هم میخوام که باید چند تا کتابفروشی رو بگردم.»

- «خوب پس بخواب دیگه.»

- «خیلی خوب، شب بخیر.»

- «شب تو هم بخیر.»

فردا صبح با صبح بخیر فردین بیدار شد. با خوشحالی از جا پرید که او را ببیند. پایش به صندلی گیر کرد. صندلی با صدای مهیبی به زمین افتاد. فردین هم اصلاً ظاهر نشده بود. ریحانه با دهان پر از کف، مسواک به دست از دستشویی بیرون پرید. نازگل درحالیکه قوزک پایش را میمالید گفت: «چیزی نیست. پام به صندلی گیر کرد.»

ریحانه شانه ای بالا انداخت و به دستشویی برگشت. نازگل لباس پوشید و به تنهایی به خانه رفت. فردین با دسته گل زیبایی از او استقبال کرد. نازگل با خنده گفت: «حقته با همین دسته گل بکوبم توی سرت!»

- «حیف گلهاست، نانشی. چماق میدم خدمتون.»

- «بینم دیروز کجا بودی؟»

- «درخدمت بودم. تا شما توی حیاط مشغول هنر پاشیدن بودین، من تمام خونه رو دستمال کشیدم و برق انداختم. باور ندارین بفرمایین ببینین.»

- «باور دارم! بخشیدمت.»

-«قربون مرامتون.»

-«زیادی تلویزیون تماشا میکنی. لاتی حرف زن.»

-«امر شماست. من در خدمتم.»

-«کاری ندارم. یعنی فعلاً. جایی نری ها.»

-«چشم.»

نازگل به اتاقش رفت و با سوزن و نخ برگشت. توی تاب دراز کشید و مشغول دوختن یکی از کوسنهای نیمه کاره شد. فردین لب پله نشسته بود. دو دستش را ستون چانه کرده بود و به نقطه نامعلومی خیره شده بود. تاب خود به خود و با ملایمت حرکت میکرد. نازگل پرسید: «اینم پسر خالته؟»

فردین انگار از خواب پرید. برگشت و پرسید: «چیزی گفتی؟»

-«پرسیدم اینم پسر خالته که داره تاب میده؟»

فردین از جا برخاست. به طرفش آمد و گفت: «چه فرقی میکنه؟ ناهار چی میخوری؟»

-«چیزی شده فردین؟ امروز خیلی پکری. دبروز هم که گم بودی.»

-«عرض کردم که، بوم، به شما نرسیدم. باید ببخشید. امروز هم چیزیم نیست. نگفتی چی میخوری؟»

-«اوم... بیف استروگانف. با سیب زمینی سرخ کرده و ته چین ماست و سالاد شیرازی. بازم بگم؟»

-«نه، تا تهشو رفتم. بعداً برای منوی دسر خدمت میرسم.»

نرسیده به اتاق غیبش زد. تاب از تکان خوردن باز ماند. نازگل کم کم حوصله اش سر میرفت. برخاست، سوزن را سر جایش گذاشت و با سوهان ناخنش برگشت و دوباره روی تاب نشست. فردین داشت طولش میداد. بلند شد و شروع کرد به قدم زدن توی باغچه. فردین میز غذا را توی حیاط چید. با گلهاي باغچه و برگهای عشقه آن را تزئین کرد. نازگل کنارش ایستاده بود و با لذت گلها را تماشا میکرد. فردین پرسید: «اجازه میدین ناهار در خدمتون بخورم؟»

نازگل خندید. سر بلند کرد. یک چیزی توی دلش لرزید. سر به زیر انداخت و گفت: «البته، خواهش میکنم.»

غذا واقعاً عالی بود. نازگل اول با کنجاوی غذا خوردن فردین را تماشا میکرد. ولی فردین مثل یک آدم عادی مشغول خوردن و صحبت کردن بود. داشت قصه راننده تاکسی ای را تعریف میکرد که با دیدن یک دختر خوشگل وسط خیابان محکم توی تیر چراغ برق کوبیده بود. نازگل غش غش میخندید. خودش هم کلی حرف زد. نفهمید زمان کی گذشت. تلفن زنگ زد. بیسیم رقص کنان از توی اتاق به طرفش آمد. فردین روبرویش نشسته بود. فنجان قهوه اش را برداشت. نازگل بیسیم را گرفت و دور و دور و برش را نگاه کرد. آفتاب داشت غروب میکرد. با تعجب پرسید: «ساعت چنده؟»

فردین ساعت مچی سفیدش را نشان داد و گفت: «هشت و نیم.»

-«واای!!! الو! سلام... نه، از صبح خونه بوم... ریحانه؟ فکر کنم توی کتابفروشی کار داشت... قربانت، مزاحمت نمیشم. خودم میرم پیشش... شام؟ نمیدونم. یه فکری میکنم... باشه، چشم. قربانت.»

بیسیم را رها کرد. فردین خندید: «تو اگه یه روز جنی تو دست و پات نباشه همه چی رو میزنی میشکنی.»

-«چی؟ آهان، منظورت بیسیمه؟ داشتم فکر میکردم کی شب شد من نفهمیدم؟»

-«افکار شما مثل روز برای من روشنه. تاکسی فرودگاه آماده است. برسونمت خوابگاه؟»

-«البته. سر راه هم باید یه چیزی برای شام تهیه کنم. یه چیز دیگه، امشب گیتار زن. نمیدونم چی واسه ریحانه توضیح بدم. اگر چه بدون شک او اولین کسی خواهد بود که یه روز رازم رو میفهمه.»

شب وقتی آماده خواب شدند، ریحانه ناگهان یادش آمد: «راستی نازگل، عجیب نیست؟ اصلاً نمیدونم اون گیتار سحرآمیز رو کی میزد. از همه پرسیدم. اما هیچ کس حتی صدایش رو هم نشنیده بود.»

-«میگم، نکنه خیال کردی؟»

-«تو دیگه اینو نگو. خودت هم که شنیدی.»

-«نمیدونم. چي بگم. ديگه بخوابيم. من اصلاً تحمل شب زنده داري رو ندارم. يه ساعت بيداري اضافي يه سردرد حسابي به دنبال داره.»

-«بسيار خوب بابا، خوابيدم، مامان بزرگ.»

با وجود اين نازگل تا ديروقت خوابش نبرد. تمام مدت قيافه فردين سر ميز ناهار جلوي چشمش بود. چقدر جذاب بود. چقدر دوست داشتني، و چقدر واقعي... آهي کشيد و مثل آدمي که دست از رويايي بکشد تسليم خواب شد.

روز بعد دخترها سري به دانشگاه زدند. ناهار را در بوفه دانشگاه خوردند. ساعت چهار بعدازظهر بود که نازگل به خانه رسيد. همينکه در را بست، بيسيم به ضرب توي صورتش خورد. صدي فردين گفت: «مامان جان پشت خط هستند.»

-«خيلي خوب بابا، چرا ميزني؟»

سلام عليک مفصلي با مادرش کرد و به همه سلام رساند. بيسيم را برد و سر جايش گذاشت. درها همه باز بود. صدا زد: «فردين، تو درها رو باز کردی يا دزد؟»

-«دزد؟! تا من هستم دزد از سر کوجه هم نميتونه رد بشه. دزد چي چيه؟!»

-«واي چقدر خسته ام. ديشب آخر نداشت درست بخوابم. بسکه سرفه زد طفلك. ميرم بخوابم. تلفن هم جواب نميدم. اصلاً من خونه نيستم. تو هم مزاحم نشو.»

-«اي به چشم. شام چي؟ ميخورين يا نه؟»

-«نه، ميرم خوابگاه. ساعت هشت با تاکسيت دم در باش. اگه خواب بودم بيدارم کن.»

-«با تاکسي بيدارت کنم؟!»

-«لوس!»

نازگل در اتاقش را بست و روي تخت ولو شد. قبل از هشت از جا بلند شد. گرچه چندان نخواييده بود اما احساس خستگي هم نميکرد. لباس پوشيد. چرخي دور خانه زد و به طرف در رفت. تاکسي فردين توي گاراژ بود. خودش هم روي کاپوت نشسته بود. لبخندي زد و پرسيد:

«خوب خوابيدين؟»

-«آي، نه چندان. اما رفع خستگي شد. درو قفل نکردم. اشکالي نداره؟»

-«ابدأ. شيش تا از رفقا گارد ميدن.»

-«اين رفقات منو کشتن.»

-«عليا مخدره سوار ميشن؟»

-«آره. ديرم شده.»

سوار شد. در گاراژ باز شد و فردين به سرعت بيرون زد و از کوجه خارج شد. آخرين چيزي که نازگل ديد در گاراژ بود که خود به خود بسته شد.

يك هفته مثل برق و باد گذشت. شب هفتم نازگل خوابگاه بود که نسرین رسيد. روز بعد هم دانشگاه کار داشت. ناهار با دوستانش خورد و عصر ساعت پنج گذشته بود که به خانه رسيد. نسرین توي گاراژ به استقبالش آمد. در آغوشش کشيد و کلي ماچ و بوسه و حال و احوال کرد. پرسيد: «معلوم هست کجائين؟ از صبح منتظرتم.»

-«شما کجائين! من يك هفته خونه بودم، شما نبودين. به! اين اجل معلق هم اومده؟»

و به فردين که آن طرف حياط مشغول کار بود اشاره کرد.

-«آره. سر ساعت پنج زنگ زد. اسحق داشت ميرفت بيرون، حسابي ترش کرد. سفارش کرده پا توي حياط نداريم.»

از کنار فردين که رد ميشدند، فردين برگشت و گفت: «سلام عرض کردم. بعد از اين چند روز فرمايش جديدي ندارين؟»

-«نه، مشغول باش.»

مهر ماه رسيد. نسرین با بچه هائيش به دبستان ميرفت. نازگل و اسحق هم به دانشگاه. خوشبختانه توي يك دانشگاه نبودند. اسحق توي دانشگاه آزاد فزيک درس ميداد، نازگل هم دانشگاه ملي ميرفت. خوش خدمتها و بعضاً شيطنتهاي فردين به دانشگاه هم کشيده شده بود. کم کم به جاي نازگل درس ميخواند. وقت سؤاليهاي شفاهي زيانش ميشد و جواب ميداد. وقت امتحان کتبي که نازگل فقط قلم را روي کاغذ نگه ميداشت. فردين به سرعت جوابها را مينوشت. نمرات نازگل به طرز چشمگيري بهتر شده بود.

موقع امتحانات میدترم بود. نازگل با یک شال پشمی توی تاب دراز کشیده بود و دزیره میخواند. کتاب درسی اش هم وسط چمنها به سرعت ورق میخورد.

نازگل با نگاهی خواب آلود گفت: «اگه سر کلاس درست گوش کرده بودی الان مجبور نبودي با این عجله کتاب رو حفظ کنی.»

صدای فردین مثل همیشه نه از کنار کتاب، بلکه از بغل گوشش جواب داد: «آخه ساعت نزدیکه پنجه. باید کتاب رو تموم کنم. سر کلاس هم شرمنده، آخه من همیشه که اونجا نیستم. بالاخره منم مشکلات خودمو دارم.»

نازگل خندید. از جا برخاست و گفت: «خیلی خوب. این کتابها رو بذار سر جاشون (دزیره را در ارتفاع زیاد رها کرد) و قبل از اونکه بری زنگ بزنی سوهان ناخن منو بده. برم ببینم نسرين چکار میکنه.»

سوهان ناخن پشت گوشش ظاهر شد. با انزجار گفت: «آه، فردین!» زنگ در به صدا درآمد. نازگل وارد حال شد و دکمه آیفون را زد. نسرين داشت ديكنه هاي شاگردانش را تصحيح ميکرد. پرسيد: «کمکم میکنی؟»

-«آره، فقط یه کم سوهان بزوم.»

-«ناخنها تموم شد، نازنگلو. چقدر سوهان میزنی.»

-«حالا که این طوره لاک هم میزنم، تا تو باشی.»

نسرين آهي کشيد و به کارش ادامه داد.

نازگل دنبال لاک به اتاقش برگشت. صدای فردین گفت: «میشه چند لحظه بیاین توی حیاط؟ گلهاي نرگس باز شدن.»

نازگل از در پنجره ای اتاقش بیرون رفت. فردین کنار نرگسها ایستاده بود و داشت با موبایلش حرف میزد.

نازگل گفت: «دست مریزاد، عالیه! خیلی قشنگن.»

فردین لبخندی زد و سري برایش خم کرد. حرفش که تمام شد موبایل را دستش داد و گفت: «میشه اینو نگه داری؟ فواره بازه، خیس میشه.»

نازگل موبایل را گرفت. فردین یک دسته از گلهاي نرگس چید و به دستش داد. نازگل خندید و به اتاقش برگشت. همان طور که انتظار میرفت یک گلدان پر از آب روی میزش منتظر نرگسها بود.

گلها را توی گلدان گذاشت و با کنجاوای به گوشي موبایل خیره شد. ظاهراً یک نوکیای معمولی بود. سفید و تمیز و قشنگ. اما تو دست فردین چکار میکرد؟ ناگهان موبایل با یک مارش نظامی شروع به زنگ زدن کرد. نازگل هول کرد. از ترس اینکه نسرين صدای موبایل را بشنود فوراً جواب داد: «...الو؟»

-«ناناشم، میشه اینقدر کنجاوای نکنی؟ خوب موبایله دیگه، لازمش دارم.»

نازگل بیرون را نگاه کرد. از زنگ ناگهانی ترسیده بود. هنوز قلبش داشت تاپ تاپ میکرد. با عصبانیت موبایل را روی سنگفرش حیاط پرت کرد. مطمئن بود که وسط راه غیب میشود. اما این طور نشد. موبایل به سنگفرش خورد و شکست. بعد از بهت اولیه اش، با شرمندگی جلو رفت.

فردین هم آمد. نازگل موبایل را برداشت و گفت: «معذرت میخوام.»

فردین با لبخند جذابی گفت: «راضی به شرمندگی شما نیستیم نازگل خانم! شما باید شوخی بیمزه بنده رو ببخشید.»

-«ولی شکست.»

فردین به لحن شاد معمولش برگشت و گفت: «نماینده نوکیا، شعبه سرزمین اجنه! سه سوت درسته!»

نازگل خندید. در گاراژ باز شد و اسحق وارد شد. فردین آن طرف حیاط نزدیکهای در ظاهر شد. نازگل هم پیش نسرين برگشت و مشغول اصلاح آخرین دیکته شد.

بعد از آخرین امتحان نازگل دست درد شده بود. بسکه فردین تند مینوشت. از دانشگاه بیرون آمد. باران ریزی شروع به باریدن کرده بود. در حالیکه دستش را میمالید به طرف سرویس دانشگاه رفت. جلوی همان کافی شاپ که چند ماه پیش فردین کارتتش را توی جیبش گذاشته بود پیاده شد. نیم طبقه پائین رستوران بود، نیم طبقه بالا کافی شاپ. از پله ها بالا رفت. دو تا

میز کنار پنجره بود. دومی خالی بود و نازگل به طرفش رفت. پشت میز اول خوش تیپ ترین پسر دانشگاه با یکی از همکلاسیهای خود نازگل نشست. دختره که داشت توی دلش قند آب

میشد فوراً متوجه نازگل شد. میخواست هر طور شده با حرکات سر و دست و انگوهایش توجه نازگل را به شکاری که تور کرده بود جلب کند. نازگل از پنجره به بیرون خیره شد. بدجوری خنده اش گرفته بود. آرنجهایش را روی میز گذاشت و دو دستش را جلوی دهانش گرفت. زیر لب گفت: «چقدر مردم ندید بدیدن! رو کم کنی هم که شده میتونی به سری به اینجا بزنی؟ خوش تیپ ها!»

صدای شاد ولی آهسته فردین جواب داد: «میتونی تو کارمون نداریم! چشم به هم بزنی اونجام.»

-«های کلاس، خوش تیپ، کم نداری! میخوام حسابی از رو بره.»

-«حرفها میزنی نانش! تا حالا کی ما رو بیکلاس دیدی که این دفعه دوم باشه؟»

گارسون جلو آمد و پرسید: «چی میل دارین؟»

نازگل با صدای رسایی که میز کناری هم بشنوند گفت: «دو تا کاپوچینو با دو تا کیک یخچالی.»

-«همراهتون کی میان؟ قهوه سرد نشه؟»

-«سرد نمیشه. الان باید برسه.»

-«بله، چشم. چیز دیگه ای میل ندارین؟»

نازگل از گوشه چشم ماشین سفیدی را دید که جلوی در کافی شاپ پارک کرد. گفت: «نه، ممنون.»

و برگشت که بیرون را نگاه کند. آرم بنز زیر آفتابی که تازه از لای ابرها سر کشیده بود میدرخشید. چشمان نازگل گشاد شد. دانشجوی خوش تیپ میز کناری گفت: «جل الخالق، اونجا رو! می باخه!»

دخترک هم سرک کشید. پسر گفت: «ناکس، اقلأ صد و شصت میلیون می ارزه.»

نازگل بی اختیار فکر کرد: «راننده اش هم همین طور.»

فردین پیاده شد. نگاه سریعی به بالا انداخت. بارانی سفید بسیار شیک به تن داشت. یک دسته گل رز سفید با روبان طلایی، و بسته کوچک سفیدی دستش بود. وارد شد و دو پله یکی بالا آمد. روی پله آخر مکثی کرد. لبخند گرمش آن چنان گویا بود که هر دو دانشجو برگشتند که ببینند خطابش به کیست.

فردین به طرفش آمد. دسته گل و بسته شکلات را جلویش گذاشت و با لبخند جذابی گفت: «برای عزیزترینم. گرچه هیچی نمیتونه بیانگر یک ذره از احساسم باشه.»

نازگل با دهان باز نگاهش میکرد. فردین با لبخند و ابرویی که یک میلیمتر بالا رفته بود نگاهش را جواب میگفت. صدایش از کنار گوش نازگل گفت: «سه نکن دیگه. به چیزی بگو!»

نازگل یکه ای خورد و با لکنت گفت: «ب...بله! یعنی خیلی ممنون!»

در چشمان فردین طعنه موج میزد. بارانی اش را در آورد. کت و شلوارش مثل برف سفید بود. در حالیکه مینشست پرسید: «چیزی سفارش دادی؟»

همان لحظه پیشخدمت کاپوچینو و کیک یخچالی را روی میز گذاشت و لازم نشد نازگل جوابی بدهد. اگر لازم میشد هم نازگل نمیتوانست. او مات و مبهوت سر تا پای فردین شده بود. از شرمندگی سر و وضع دانشجوی خودش نمفهمید کجا فرار کند.

فردین مثل همیشه در جواب فکرش گفت: «از کت و شلوارم خوشت میاد؟ به خاطر تو خریدمش.»

نازگل همچنان گنگ بود. صدای فردین از بغل گوشش غرید: «د حرف بزن جیگر! آخه یه ذره ابراز احساسات کن!»

نازگل خنده اش گرفت و زبانش باز شد: «مامان اینا خوبن؟»

فردین شکلکی درآورد. با قیافه مایوسی گفت: «سلام دارن خدمتون!»

و با دلخوری چنگالش را در کیک فرو کرد. نازگل خندید و فنجانش را برداشت. دختر و پسر میز کناری بلند شدند. دختر فوری جلو آمد و گفت: «اوا نازگل جون تویی؟»

و با نگاهی به فردین مشخصاً منتظر معرفی شد. نازگل خودش نفهمید چرا دستپاچه شد. جواب داد: «نامزد، فردین.»

دختر لبخند ملیحی به فردین زد. بعد سرش را خم کرد و زیر لب گفت: «حالا نمیخواد چاخان کنی. ما که چغولیتو نمیکنیم.»

پسر با بیصبری آستین او را کشید: «بیا دیگه.»

وقتي آن دو رفتند نازگل با خوشي خندید: «دستخوش! حظ کردم!»
 فردین هنوز دلخور بود: «حیف این همه کلاس! دردت میگرفت بگي دوست پسر من؟! نامزد من! این همه زحمت کشیدم آخرشم خانم جا زد.»
 نازگل اعتنايي نکرد. شروع به خوردن کیکش کرد و پرسید: «بنز رو از کجا برداشتی؟»
 -«مال خودمه بابا! به جان عزیزت نه دزد نه قاچاقچی! بین دارم جان عزیزت رو قسم میخورم!»
 نازگل بلند شد. با حالت مالکانه اي گلها را برداشت و گفت: «بس کن.»
 -«خوب تو سؤال پیچم نکن که اینقدر از بیجوابي شرمنده ات نشم.»
 نازگل دستش را بالا گرفت و گفت: «تسلیم. دیگه نمیپرسم.»
 و به سرعت از پله ها پایین رفت. صدای فردین از کنارش گفت: «بذار برسونمت.»
 -«نه، ممنون. ظرفیت تکمیل.»

از پیچ خیابان گذشت و وارد نزدیکترین پارک شد. بعد از یک ربع پیاده روی دور پارک، لب باغچه نشست و گلها را کنارش گذاشت. آه بلندی کشید. چیزی که از لحظه اول گلویش را گرفته بود ترکید و بعد از مدتها از ته دل گریست. او معمولاً گریه نمیکرد. غر میزد. عصباني میشد. اما گریه نمیکرد. ولي حالا دلش شکسته بود. مطمئن بود که هرگز نمیتواند کس دیگری را اینطور دوست داشته باشد. وقتي بالاخره کمی آرام گرفت با صدای مرد معتادي از جا پرید: «آتیش داري آجی؟»

وحشت زده خواست بگیرد که محکم خورد توي سینه فردین که با تي شرت و شلوار سفید همیشگی جلویش ایستاده بود. نفس راحتی کشید و گفت: «خیلی خنکی.»
 دوباره نشست و دماغش را بالا کشید. فردین کنارش نشست و گفت: «شریت بیدمشک بیارم؟»
 لحنش مهربان ولي جدی بود.

-«میخواي منو بزني؟ بزنی. میخواي منو بکشي؟ بکش. اگر کاری از دستم برمیاد...»
 نازگل بدون اینکه نگاهش کند گفت: «فقط کاش آدم بودي.»
 فردین عمداً یا سهواً منظورش را بد تعبیر کرد: «جن رو هم میشه زد هم میشه کشت. فقط راه داره.»

و بلند شد و با لبخند گفت: «بیا بریم. تو خونه نگرانن.»
 برای اولین بار در عمرش سوار یک بنز آخرین سیستم شد. میل جلو بي اندازه راحت بود. فردین کمی آن را خواباند و گفت: «حالا تا برسیم حسابي استراحت کن. آی فردین به قریونت بره.»
 لحنش اینقدر شاد و بیخیال بود که اصلاً داغ دل نازگل را تازه نکرد. نفس عمیقی کشید. حالش خیلی بهتر شده بود. کم کم خواب رفت. وقتي بیدار شد هوا تاریک شده بود و هنوز توي ماشین بودند. با دلخوري گفت: «مگه نگفتي نسرین نگرانه؟ پس چرا هنوز توي خیابونیم؟»
 -«دلایلش واضحه. دلم نیومد بیدارت کنم. الان دقیقاً سه ساعته که دارم اتوبان گز میکنم.»
 -«هیچ میدوني تا خونه چقدر راهه؟»

-«بین درسته که من جنم و از خیلی چیزها خبر دارم. ولي مسلماً از آینده نمیتونم خبر بدم. از کجا میدونستم تا کي میخواي بخوابي؟ بلکه تا فردا ادامه داشت. مطمئن باش بیدارت نمیکردم.»

-«خیلی خوب، حالا بریم.»

-«داریم میریم.»

-«بینم، پرواز میکني؟ به کم یواشتر، دارم میترسم.»

-«نترس. به این میگن رانندگی جني. چشماي من در آن واحد چندین جا رو میپاد. نگران نباش.»
 نازگل سعی کرد به خیابان نگاه نکند. کمی آرام گرفت. فردین واقعاً به نرمي و استادي رانندگی میکرد. ماشین خوب هم بي تأثیر نبود. پس به پشتي تکیه داد و چشمانش را بست. جلوي در خانه چشمانش را گشود. نسرین از فرط نگراني نرگس را هم خبر کرده بود. کلي سؤال پیچش کردند که کجا بوده. نازگل با عصبانیت گفت: «من که بچه نیستم اینقدر سؤال میکنين. ولم کنين. خلاف که نکردم. الان هم سالمم.»

بعد به سرعت به طرف اتاقش رفت. نرگس رنجیده از پشت سرش گفت: «نازنگلو، دردت میگرفت یک کلمه جواب بدي که کجا بودي؟ از نگراني معده ام سوراخ شد. ما به مامان قول دادیم مواظبت باشیم.»

نازگل دراز کشید و سعی کرد گوش ندهد. نه حرفهای نرگس برایش جالب بود نه افکار مغشوش خودش. میدانست که فردا صبح توی دانشگاه سر پارتنر خوش تیپ و پولدارش غوغا میشود. نالید: «آش نخورده و دهن سوخته. اصلاً نمیرم دانشگاه. میرم پرده و روتختی جدید میخرم. معلوم نیست این پرده ها مال چه عهدیه. من که عوضشون نکرده بودم.» مثل همیشه بیخیال شد. مشکلات مال دیگرانند.

فردا صبح ریحانه هم بیکار بود. با هم برای خرید پارچه رفتند. کلی گشتند. اما هیچ پارچه ای پسند خاطرشان نمی افتاد. ناچار راهی بالای شهر شدند. در خیابان زرتشت بالاخره به یک پارچه فروشی رسیدند. فروشگاه خیلی قشنگ بود. موزیک ملایم همراه با نورپردازی طلایی فضای رمانتیک به وجود آورده بود. فروشنده جوانی جلو آمد و با صمیمیتی زیادی آنها را تعارف کرد. دو فروشنده دیگر فروشگاه هم به طرفشان آمدند. سه تایی دوره شان کرده بودند و مدام پارچه های رنگارنگ را معرفی میکردند. ریحانه که کمی ترسیده بود سر در گوش نازگل گذاشت و آرام گفت: «مطمئنی برای پرده و روتختی باید از همچو مغازه شیک خرید کنیم؟» نازگل با بیقیدی شانه ای بالا انداخت و گفت: «معلوم نیست بخیریم.» اما او هم از محیط عصبی شده بود. احساس تنگی نفس میکرد. بدون اینکه چیزی به زبان بیاورد با تمام وجود فردین را صدا کرد.

-«اجازه بدین آقایون.»

هر پنج نفر برگشتند. قامت سفید فردین توی قاب در فروشگاه مثل آفتابی بود که ناگهان از عمق تاریکی بتابد. ورودش آرامش دلپذیری ایجاد کرد. جلو آمد. با صدایی محکم ولی آرام به نازگل گفت: «نازگل خانم، فکر نمیکنم اینجا جنس مورد نظرتون موجود باشه.»

لحنش چنان قاطع بود که نازگل و ریحانه بی چون و چرا به دنبالش خارج شدند. نازگل بیرون زیر آفتاب و هوای پردود نفسی تازه کرد. ریحانه با نگاهی سرشار از تحسین و پرسش فردین را میپایید. فردین به طرف مرسدس سفیدش رفت و در عقب را برایشان گشود. نازگل با لبخندی تشکرآمیز نگاهش کرد. ریحانه سوار شد. فردین دستانش را به علامت «چه کنم؟!» گشود و خنده اش گرفت. تا به حال او را با این حالت ندیده بود. لحظه ای مکث کرد، و بعد سوار شد. ریحانه به سرعت زمزمه کرد: «این کیه؟ غلط نکنم همون رازته؟»

فردین سوار شد. نازگل با خوشی بیحدی نگاهش کرد. بعد از کلی پیاده روی نشستن در چنان ماشین شیک و راحتی واقعاً میچسبید. تنها چیزی که هنوز گوشه ذهنش را غلغلک میداد این بود که بالاخره این ماشین از کجا آمده. پشت سر فردین نشسته بود و صورتش را توی آینه جلو میدید. فردین در جواب این فکر شکلکی تحویلش داد. موبایلش زنگ زد. پیغام داشت. عذرخواهی کرد. پیغام را خواند و مشغول جواب دادن شد. ریحانه سقلمه ای به نازگل زد. نازگل نگاهش کرد. ریحانه با حرکت لب و سر و چشم و ابرو پرسید: «این کیه؟» نازگل نگاهی به فردین کرد. سخت مشغول جواب پیغام بود.

-«این فردینه. توضیح دیگه ای ندارم. راستی فردین، این می باخه؟»

-«بله. خورش میاد؟ نقره ایش هم بود. فکر کردم سفید دوست داری.»

-«ای، بد نیست.»

ریحانه با حیرت نگاهش میکرد. او هرگز دوستش را این طور ندیده بود. نازگل البته متوجهش بود. شاید کمی عمد میکرد. قصد داشت بعداً یک وقتی تمام حقیقت را به ریحانه بگوید. باید به یک نفر میگفت. کم کم از این پنهانکاری خسته شده بود. پس کمی ژست گرفتن جلوی ریحانه اشکالی نداشت. گویا فردین هم همین فکر را کرده بود که این طور به کمک شتافته بود. فردین کیسه ای را از روی صندلی جلو برداشت و به طرفش دراز کرد و گفت: «بین این خورش میاد؟»

نازگل کیسه را باز کرد. پارچه ای بود با زمینه سبز و پر از گلهای شاد رنگی. دقیقاً همان بود که در نظر داشت. البته از فردین عجیبی نبود. اما تعجب ریحانه هر لحظه بیشتر میشد.

فردین استارت زد و پرسید: «منزل تشریف میبرین؟»

-«نه، فکر کنم ریحانه میخواست بره خوابگاه. درسته؟»

ریحانه فقط سر تکان داد. قدرت تکلم را از دست داده بود.

-«میگم فردین، چندان هم قشنگ نیست. این قدر که از خودت مطمئنی!»

-«بنده بی تقصیرم. سلیقه شماست!»

-«چند جا رو گشتي تا اينو پيدا كردي؟ ما از صبح اقلأ صد جا رفتيم.»
 -«من اولين جايي كه رفتم داشت. هيچ هم معطل نشدم. جذبه است ديگه!»
 -«كتك ميخواي. واسه تنبيه و جهش رو از جيب مبارک ميدين.»
 -«اختيار دارين. تا اينجاش كي داده كه از اينجا به بعدش رو من بايد بدم؟ بينم اين سي دي جديد رو شنيدين؟ تو كه سليقه نداري، ولي شايد ريحانه خانم خوشش بياد.»
 از داشبورديك سي دي درآورد. پشت چراغ قرمز ايستاد و آن را به دقت جا داد. ريحانه داشت شاخ در مياورد. سي دي اي بود كه مدتها بود دلش ميخواست حتماً تهيه كند. با لگنت اين را گفت.
 فرين گفت: «ميدم خدمتون. من بهش احتياجي ندارم. نازگل خوشش نمياد.»
 نازگل گفت: «آقا رو! انگار روزا كه تنهاست من دارم ميامش يه وقت آهنگ خلاف ميل من گوش نده.»
 -«بالاخره ترس هم خوب چيزيه. مردم شاهد باشن چه جوري حساب ميبرم.»
 -«شارلاتان. قالتاق عوضی! تو حساب مييري؟ از من؟!»
 و غش غش خنديد.
 فردين با لبخندي پيروزمندان سر پيچ دور زد. بعد گفت: «نميدوني حرف زدن با راننده حين رانندگي جرمه؟»
 نازگل به ريحانه گفت: «ميبيني چي ميكشم از دست اين؟»
 فردين گفت: «اگه گذاشتي ريحانه خانم گوش بده. يه دقه ساكت باش خوب.»
 نازگل پوزخندي زد و ساكت شد. روي صندلي لميد و به بيرون خيره شد.
 دم خوابگاه ريحانه پياده شد. در نگاهش هزاران پرسش موج ميزد، اما چيزي نگفت. از فردين تشكر كرد و رفت. فردين راه افتاد و با خنده گفت: «بيچاره، خيلي اذيتش كرديم! امروز فردا بهش بگو. فقط مراقب باش ترسونيش.»
 -«كي ميگه؟!»
 -«همون جن با فرهنگ باكلاس خوش تيب، كه كشته خودشو تا توجه بعضيا رو جلب كنه. نمياي جلو؟»
 -«نه راحتم. ميخوام بخوابم.»
 كفشهايش را بيرون آورد و راحت دراز كشيد.
 فردين گفت: «بالاخره فهميدم مرسدس بنز مي باخ به درد خوابيدن ميخوره.»
 -«چيه؟ فكر كردي نوبرشو آوردي؟»
 -«نه نه، ابدأ. تو راحت باش. من مشكلي ندارم.»
 موبایل فردين زنگ زد. جواب داد. داشت توضيح ميداد كه الان كجاست و تا خيابان دولت ميرود و بعد در اسرع وقت خودش را ميرساند.
 نازگل خواب آلود پرسيد: «با كي قرار ميذاري؟»
 -«با يه خانم جن مو فرفري سبيلو. به از شما نباشه خيلي دلبره.»
 نازگل با كيفش تو سر فردين كويد كه البته چون در وضعيت افقي بود كيف به شانه فردين خورد.
 گفت: «حالا كه اينطوره ناهار مهمونم ميكني شرايتون.»
 -«اجازه هست يه sms به خانم جنه بزنم؟»
 -«اگه ميخواي اونم دعوت كني نخير. اصلاً چه دنيايه كه جنها موبایل دارن من ندارم؟»
 -«ميخرم واست.»
 ناهار در هتل شرايتون واقعاً خوش گذشت. هر چند كه نازگل باز هم از لباسش ناراحت بود. آخه براي يك خريد عادي لباس پوشيده بود. نه ناهار خوردن با فردين خوش تيب توي هتل شرايتون. ولي سعي كرد زياد خودش را ناراحت نكند.
 صبح روز بعد همانطور كه حدس ميزد نرسيده به دانشگاه سؤالاها شروع شد. نازگل اما هيچ جوابي نداد. وقتي سرش كمی خلوت شد، مرجان و مهرنوش با ناباوري به او نزديك شدند و گفتند: «دروغه، نه؟ تو اهل اين حرفها نبودي. دروغه. خودت بگو.»
 ريحانه جلو آمد. نگاهش سرزنش آميز بود. نازگل آرام گفت: «يه بار يه زماني وجود اين آفتاب روشن رو تكذيب كردم. اما ديگه نميكنم.»

بعد به سرعت دور شد. چون نازگل تأیید کرد، ریحانه هم آنچه دیده بود تعریف کرد. تازه قضیه جالب شد. بعد از کلاس رفقا با التماس از او خواستند که این شاهزاده سفیدپوش را ببینند. نازگل به هیچ ترتیبی نتوانست دست به سرشان کند. کار از التماس به تهدید رسید. مرجان با قاطعیت ولی رنجیده گفت: «منت کش که نیستیم. خودمون ته و توش رو درمیاریم.»

نازگل ناچار تسلیم شد. در حالیکه از دانشگاه بیرون میرفت گفت: «امروز بعدازظهر باهات یه قراری میذارم. ساعت سه، کافی شاپ خودمون. فقط خودتون سه تا. اگه کس دیگه ای بیاد نمیذارم ببینیش.»

کلافه بود. سرش گیج میرفت. به خانه که رسید مستقیم از توی حیاط وارد اتاقش شد. فردین لب تخت نشسته بود و داشت ناخنهایش را سوهان میزد! نازگل در درگاه خشک شد. پرسید: «چکار میکنی؟!»

فردین بدون اینکه سر بلند کند گفت: «دارم به خودم میرسم. بعدازظهر با یه خانم زیبا قرار دارم.»

-«من هیچ خوشم نمیاد سوهان ناخنم رو برداری.»

-«مال تو سر جاشه. این مال خودمه.»

-«خیلی نری فردین. مرخص. ساعت سه میبینمت.»

-«حتماً.»

نازگل چند دقیقه دراز کشید. بعد ناگهان لب تخت نشست و گفت: «فردین، آپروریزی بسه. یه دست مانتوی بلند سفید با شال و کفش برام میخری. زود.»

-«چشم خانومم. مدتهاست سفارش خرید ندادی.»

نازگل چند دقیقه منتظر شد. بعد از لای در متوجه سه تا جعبه قشنگ روی میز اتاق نشیمنش شد. از جا برخاست. جعبه ها را باز کرد. مثل همیشه سلیقه فردین حرف نداشت.

قبل از ساعت سه در محل موعود حاضر بود. بچه ها از او هم زودتر آمده بودند. از خجالت نمیتوانست نگاهشان کند. پشت به آنها کنار پنجره نشست. رأس ساعت سه مرسدس می باخ جلوی کافی شاپ نگه ایستاد. فردین پیاده شد. یک جعبه سفید با روبان طلایی دستش بود. ریحانه هیجان زده گفت: «خودشه.»

-«اووووووه!»

صدای بچه ها را از پشت سرش میشنید. داشت از خجالت آب میشد. فردین به سرعت بالا آمد. برای دخترها که با چشمهای گرد نگاهش میکردند با لبخندی آشنا سر خم کرد و سریع به طرف نازگل آمد. گفت: «سلام.»

نازگل به زحمت سر برداشت. داشت فکر میکرد: «یه عمر با آبرو زندگی کردم!»

فردین جعبه را جلویش گذاشت و روبرویش نشست. آرام گفت: «تو که کار بدی نکردی. چرا اینقدر نگرانی؟»

نازگل خنده اش گرفت: «همزمان نقش شیاطون و فرشته رو بازی میکنی؟!»

گارسون به طرفشان آمد. فردین گفت: «دو تا کاپوچینو با دو تا کیک یخچالی.»

بعد پرسید: «بازش نمیکنی؟»

نازگل با دستانی لرزان روبان طلایی را باز کرد. فردین با لبخندی پر از محبت نگاهش میکرد. توی جعبه پر از پوشالهای رنگی بود. در بین پوشالها یک گوشی موبایل سفید نوکیا قرار داشت. نازگل آرام برش داشت. نگاه کنجکاو دوستانش از پشت سر داشت سوراخش میکرد. گوشی را کمی بالا گرفت تا کنجاوبشان را فرو بنشانند.

فردین شکردان روی میز را عقب زد و گفت: «سیم کارت داره. نگران مخارجشم نباش. به آدرس من ارسال میشه.»

نازگل فکر کرد: «گوشه قبض نوشته آدرس: سرزمین اجنه؟»

فردین خندید سر به زیر انداخت. چند لحظه بعد سر برداشت و گفت: «نه. با آدمیزاد از این شوخیها نداریم.»

بعد اضافه کرد: «تو حافظه شماره یک موبایل منه. شماره دو خونه تون بهار، شماره سه موبایل بابات، شماره چهار منزل نرگس، و شماره پنج هم خونه خودته. ببخشید فضولی کردم. اگه

نخواستني عوضشون کن. از گوشي هم اگه خوشت نیومد عوضش میکنم. شماره تلفن رو هم همینطور.»

نازگل خندید. زیر لب گفت: «حاتم بخشي میفرمائید.»
-«نمیشه قضیه اینو از عالم اجنه سوا کنین؟ تو مگه موبایل نمیخواستی؟»

در صدایش ته مایه ای از رنجش مشهود بود.

-«چرا، میخواستم. ولی دیگه نمیتونم اینجا بشینم.»

-«ولی هنوز چیزی نخوردی.»

نازگل اما برخاست. فردین هم بلند شد. فردین قهوه اش را خورده بود. اما کاپوچینوی نازگل و دو تا بشقاب کیک دست نخورده بود.

نازگل پله ها را دو تا یکی پائین رفت. فردین پشت سرش بود. نازگل پله آخر را ندید و داشت به صورت زمین میخورد. اما مانع مستحکم ولی نامرئی ای از سقوطش جلوگیری کرد.

تعادل خودش را حفظ کرد و به سرعت برگشت. فردین نفس عمیقی کشید. با خنده گفت:
«ترسیدم.»

نازگل با طعنه گفت: «این پسر خاله ات منو کشته!»

فردین حساب میز را کرد. پشت سرش بیرون آمد و گفت: «خوب بود میذاشت بیفتی؟ راستی پسر خاله ام نیست. رفیقیم.»

در جلوی ماشین را برایش باز کرد. نازگل نشست. این بار خودش صندلی را خواباند. فردین کمی عقب رفت و با سرعت از پارک خارج شد. پرسید: «کجا تشریف میبرین؟»

-«جهنم.»

-«معدرت میخوام. نمیخوره. پیاده شین.»

و واقعاً وسط خیابان نگه داشت. نازگل پوزخندی زد. ماشین پشت سري بوق زد. فردین راه افتاد. جلوی خانه پیاده شد و بدون هیچ حرفی رفت تو. روی تخت دراز کشید و آن قدر به سقف نگاه کرد تا خوابش برد.

سر شب بود که با صدای نسرین بیدار شد. بالای سرش ایستاده بود و صورتش از اشک خیس بود.

وحشتزده از جا پرید و پرسید: «چی شده؟»

-«دیگه چی میخواستی بشه؟ ابروریزی بدتر از این نبود بکنی؟ حالا همه میدونن دختر آقای بوستانی نه تنها دوست پسر داره بلکه با دوست پسرش جلوی همه نمایش هم میده. چقدر اسحق گفت این پسره قابل اعتماد نیست من گوش نکردم.»

نازگل نفس راحتی کشید. بدجوری ترسیده بود که بلایي سر کسی آمده باشد. از فرط آسودگی خنده اش گرفت.

نسرین جوش آورد: «میخندی؟ اینقدر رو داری؟ خجالت نمیکشی؟ مریم الان زنگ زده و میگه مرجان اومده خونه کلي تعريف دوست پسر سفیدپوش نازگل رو کرده. شدیم مضحکه مردم، اون وقت تو میخندی؟ یه ذره شرم و حیا تو وجود تو نیست؟»

صدای زنگ در آمد. لحظاتی بعد نرگس هم اشکریزان وارد شد. نسرین حتی به مادرش هم زنگ زده بود. مامان گفته بود همان شب خودش را میرساند. خواهرها ساعتها مشغول گریه و سرزنش بودند. نصف شب مامان و بابا هم رسیدند. شوهر خواهرها هم آمدند و تمام خانواده جمع شدند که تیربارانش کنند.

وقتی همه از نفس افتادند، نازگل گیج و منگ شده بود. بیش از ظرفیتش شنیده بود و دیگر هیچ نمیفهمید. به اتاقش برگشت. فردین لب تخت نشسته بود و با دیدنش از جا برخاست. رنگ به صورت نداشت. گفت: «میام خواستگاریت.»

نازگل علی رغم خستگی مفرط خنده اش گرفت. گفت: «تو لیست نامزدهام جن رو کم دارم!»

-«دارم جدي میکم.»

نازگل خودش را روی تخت انداخت و با آهی غلتید طرف دیوار. در مرز خواب و بیداری بغض گلویش را گرفت. چقدر دلش برای مامان و بابایش تنگ شده بود. چقدر دلش میخواست محکم بغلش کنند. ولی... نفهمید کی خوابش برد.

صبح روز بعد نسرین بیدارش کرد: «پاشو ظهر هم گذشته. خجالت بکش.»

به زحمت بلند شد. سرش سنگین بود و شقیقه هایش داشت میترکید. زیر لب گفت: «از دیشب مشغولم.»

نسرین با انزجار گفت: «خیر سرش خواستگاری کرده. قراره عصر بیان.»
نازگل طوری حیرت کرد که بی اختیار گفت: «بیان؟ با کی؟»

نسرین گفت: «با ننه باباش. همین قدر که قضیه رو آبرومندانه فیصله بدیم.»
نازگل دیگر سؤالی نکرد. رفت دوش گرفت. ناهار مفصلی خورد. حدود ساعت چهار بود که نسرین با تشر گفت: «چرا حاضر نمیشی؟ باشو دیگه.»

نزدیک بود دوباره پیرسد برای چي، ولي جلوي خودش را گرفت. همه عصبي و کلافه بودند. نازگل ترجیحاً به اتاقش برگشت. اگرچه سر از کار فردین غیر قابل پیش بینی درنمیآورد، ولي احتیاطاً لباس پوشید. حداقل خود قضیه خواستگاری اصلاً برایش موضوع جدیدی نبود. فقط نمیدانست این بار به چه بهانه جواب رد بدهد؟ جلوي آینه نشسته بود و لحظه ای که این فکر از ذهنش گذشت نگاهش با چشمان خودش تلاقی کرد. دستش سست شد. نفسش تند شد. به جای خودش در آینه، یک بعدازظهر تابستانی را دید و فردین که رویرویش سر میز ناهار نشسته بود...

به سرعت از جا برخاست. با صدای زنگ در سراسیمه چراغ اتاق را خاموش کرد و به طرف پنجره دوید. فردین و... خانواده اش؟! طول راه آجرفرش را میپیمودند. جلوتر از همه یک آقای میانسال خوش پوش با موهای نقره ای و کت و شلوار خاکستری، و یک خانم به تمام معنا بودند. بعد دو دختر خوش قیافه و قدبلند با لیخن میامندند. و آخرین نفر، فردین، با کت و شلوار سفید و یک دسته گل سرخ بود. نازگل چشمانش را بست.

چند دقیقه بعد عرشیا توي اتاق منفجر شد و مثل صفحه گرامافون خط شده بی وقفه تکرار کرد:
«خاله، باید بنزشونو میدیدی! باید بنزشونو میدیدی! باید بنزشونو میدیدی!»

نازگل گفت: «هیس!» و با حالتی عصبي مشغول سوهان زدن ناخپایش شد. نسرین بدون در زدن وارد شد. لحظه ای ایستاد. تغییرش از صبح تا حالا از زمین تا آسمان بود. آرام گفت: «بیا توي سالن.»

نازگل نفس عمیقی کشید و راه افتاد. در درگاه سلام کرد. درحالیکه مینشست زیر چشמי همه را از نظر گذراند. از ذهنش گذشت: «اگه یهو همه شون تصمیم بگیرن غیب بشن چي؟!»
طنز مطلب کمی روحیه اش را بهتر کرد. خانواده فردین احوالپرسی گرمی با او کردند. خانواده نازگل از این رو به آن رو شده بودند. بزرگترها بدشان نمیآمد قرار عقد و عروسی را هم یکسره کنند. پدر فردین گفت: «اگر اجازه بدین قبل از هر صحبتی عروس و داماد چند دقیقه تنها با هم صحبت کنند.»

همه تأیید کردند. نازگل از سالن خارج شد. صبر کرد تا فردین دنبالش آمد و در را بست. بعد به طرف حیاط رفت. سوز سردی به صورتشان خورد اما نازگل انگار تب داشت. در سکوت روی تاب نشستند. تا اینکه فردین آرام گفت: «از سرما یخ میزنی.»

طلسم شکست. نازگل به طرفش برگشت و گفت: «حالا به چه بهانه باید بگم نه؟»
ابروان فردین بالا رفت. لبخندی گوشه لبهایش را غلغلک میداد. گفت: «چرا باید بگی نه؟»
نازگل به او خیره شد. فردین پس از لحظه ای نگاهش را گرداند. یک پایش را به زمین زد و تاب آرام شروع به حرکت کرد. گفت: «حوصله داری یه قصه برات بگم؟»
نازگل همچنان به او خیره شده بود.

-«یکی بود، یکی نبود. زیر این گنبد کبود یه شهریاری بود که از شهریاری فقط یه اسم داشت، و البته یه زندگی مرفه. حدود ده سال پیش شهریار به پسر چهارده ساله رنگ پریده و خجالتی بود که به اندازه هم سنهانش قد نکشیده بود. صدایش رگه دار نبود. خیلی بیشتر از بقیه به سر و وضع خودش میرسید. فوتبال بازی نمیکرد. از درخت بالا نمیرفت که میادا گرد به لباسش بشینه. هر جا میرفت با راننده شخصی میرفت. پسرهای دیگه مدام مسخره اش میکردن. بهش میگفتن اوا خواهر و شازده خانوم. این برخوردها شهریار رو منزوی تر از قبل میکرد. تا یه روز که از مدرسه برگشت، پدر و مادرش خونه نبودن و خواهرهای کوچیکش، شهلا و شهرناز، مشغول بازی جدیدی بودن. سر میز ناهارخوری نشسته بودن. کاغذ و استکانی وسط بود و نوک انگشتهاشونو روی استکان گذاشته بودن. با دیدن شهریار، شهرناز گفت: «سلام داداش. میای کمک ما؟»

«شهرناز روش جن حاضر کردن رو توضیح داد، و گفت هر کار میکنن استکان حرکت نمیکنه، و شاید سه نفری قویتر بشن. شهریار یک کلمه اش رو هم باور نکرد، ولی محض شوخی و از بیکاری، همون جور که وایساده بود انگشتشو روی استکان گذاشت. در کمال حیرت هر سه شون استکان به سرعت شروع به حرکت کرد.

«اما دخترا خیال کردن داداششون برای دست انداختنشون استکانو هول داده. اوقاتشون تلخ شد و با دلخوری بلند شدن و رفتن. استکان برای خودش حرکت میکرد. اون موقع بود که شهریار دوست جدیدی پیدا کرد. به جن به اسم زعفر که تو این دنیای ما هیچ وجود خارجی نداشت. اما قلم برمیداشت و ساعتها با شهریار مکاتبه میکرد. همه جا واسش یادداشت میداشت، کنار تختش، رو صفحه مانیتورش، روی تخته کلاسش، و بعدها هم روی موبایلش. شهریار یاد گرفت که جن برای ظاهر شدن تو دنیای مادی احتیاج به به بدن داره. بعد از این کشف شهریار استفاده های زیادی از دوستش کرد. اون بهترین شاگرد و ورزشکار مدرسه شد. البته همیشه مواظب بود که زیاده روی نکنه. نمیخواست توجه کسی جلب بشه. اغلب سعی میکرد نمره کامل رو نگیره. ولی هدفش این بود که به دانشگاه هاروارد بره، و تنها شرطی که پدرش گذاشته بود این بود که لیاقتش رو نشون بده. و شهریار میخواست اینو ثابت کنه.»

فردین مکث کرد. نفسی تازه کرد، و با لحن شمرده تری ادامه داد: «شهریار به دوست دیگه هم داشت. خانم مسنی که آشنای مادرش بود. وقتی بچه بود با مادرش به خونه اون خانم میرفت. بزرگتر که شد خودش تنها میرفت. شهریار عاشق اون خونه و باغش بود. خانم مظفر هم عاشق شهریار بود. (فردین از گوشه چشم نگاهي به نازگل انداخت. نازگل رویش را گردانده بود و به تاریکی پیش رویش خیره شده بود.) خانم مظفر اجازه میداد شهریار هر شیطنتی دلش میخواست بکنه. حتی وقتی شهریار پای چنار قدیمیش اشتباهاً به جای کود مایع نفت ریخت هیچی بهش نگفت. طفلک پیرزن! درخت رو پدرش کاشته بود، و خیلی براش عزیز بود. ولی شهریار انگار عزیزتر بود.

«شهریار هفته ای یکی دو بار به خانم مظفر سر میزد. کم کم خانم مظفر از وجود جن باخبر شده بود. چون شهریار جن رو تو خونه اش آزاد میداشت. البته اغلب به قصد کمک به خانم مظفر بود، ولی خوب، جلوی شیطنت رو هم نمیشد گرفت. گاهی بدجوری صدای پیرزن درمیومد. بلاهایی که دوتایی سرش دادن از شماره بیرونه. ولی خانم مظفر باز مثل پسری که هیچ وقت نداشت دوستش داشت.»

فردین لحظه ای در سکوت نیمرخ نازگل را تماشا کرد. بعد بدون اینکه نگاهش را برگیرد گفت: «وقتی شهریار بیست ساله شد مقدمات سفرش دیگه حاضر شده بود. باباش خیلی زحمت کشیده بود. از گرفتن معافی و اجازه خروج گرفته، تا اجازه اقامت و پانسیون و ثبت نام دانشگاه. از هیچ کاری کم نذاشته بود. و اگه شهریار اون روز نرفته بود کتابخونه، حتماً با اشتیاق تموم میرفت امریکا. رفته بود چند تا کتاب انگلیسی پیدا کنه که تو رو دید. پشت یه میز نشسته بودی و با آرامش و خونسردی عجیبی تو کتابت غرق شده بودی. همه چیزت، از چشمات گرفته، تا طرز نشستنت و اون خونسردیت جذاب بود. نمیدونم چه مدت بیحرکت وایسادم و نگات کردم. یه وقتی هم بلند شدی و از کنارم رد شدی و رفتی بیرون.»

لحن فردین عوض شده بود. نرمش و ملایمت غریبی پیدا کرده بود. نازگل از شنیدن جملات آخر عکس العملی نشان نداده بود. احساس میکرد خواب میبیند. خوابی که هر چیزی در آن ممکن است.

-«اون شبو نفهمیدم چه جوری صبح کردم. فرداش زعفر یه sms برام فرستاد. نوشته بود: «یه سر به این آدرس بزن.» دلم میخواست از خونه بزنم بیرون. برای همین بدون سؤال رفتم به آدرسی که نوشته بود. تو از خونه اومدی بیرون. جلوی در بند کفشتو بستتی. نگاهي به دور و برت کردی. و رفتی. sms بعدی رسید: «خوشگل نیست؟!» خنده ام گرفت. ولی حال عجیبی داشتم. زعفر خوب از فکرم و دلم خبر داشت. سه ساعت تموم از محسنات برام گفت. داشت دیوانه ام میکرد. بالاخره گفت: «فقط یه عیب کوچولو داره که خودم سه سوت حلتش میکنم.» گفتم: «چه عیبی؟» گفت: «نامزد داره. ولی درستش میکنم. نگران نباش.» اون روز که مست بودم. ولی فردا صبحش دیدم نمیتونم بذارم همچین کاری باهاش بکنه. ولی زعفر کافی بود اراده کنه تا دست من بهش نرسه. از هر راهی تونستم بهش گفتم حق نداره دخالتی بکنه. ولی جوابمو نمیداد.

«تو همین مدت بود که خانم مظفر گفت: «من این خونه رو به تو و جنت بخشیدم. میخوام به آپارتمان کوچیک بخرم و از شر هر دوتون راحت بشم!» شوخی میکرد. زبون همدبگه رو خوب میفهمیدیم. این جور میخواست بگه که برای خونه به این بزرگی پیر شده، و منو هم جای پسرش میدونه. زعفر فوری سر و کله اش پیدا شد و خبر داد به آپارتمان خالی پائین ساختمان شما هست. به یه هفته نکشید که خانم مظفر قولنامه اش کرد. هیچ وقت از من نپرسید که دلیل اصرارم برای اون ساختمان خاص چیه. زعفر رو تهدید کردم که کاری به کار تو نداشته باشه. ولی گوش نکرد. مثلاً میخواست خدمتی به من کرده باشه. شیطنت هم البته بی تاثیر نبود. «درست قبل از رفتنم خبر داد که نامزدیت به هم خورده. نمیدونم چي به زبون طرفین داد. اما به همش زد. اول خیلی عصبانی شدم. ولی وقتی شنیدم چندان هم ناراحت نشدی یه کمی دلم آروم گرفت. اما چه آرامشی؟ فقط دو روز وقت داشتم. باید میرفتم. ولی پام سست شده بود. امان از کمرویی که جرأت نکردم بگم دردم چیه. زعفر میخواست منو بکشه. میگفت: «میری ده سال اونجا میمونی عشق و عاشقی یادت میره. تمام زحمتهای منو به هدر میدی.» آرزو داشتم یادم بره. بالاخره هم رفتم. با خانم مظفر مکاتبه میکردم و از نامه هاش فهمیدم با تو آشنا شده. من اصولاً به زعفر مشکوکم. حدس میزنم اون جورش کرده باشه. تو دانشگاه سخت مشغول بودم. حداکثر واحدها رو میگرفتم. تو تیم بسکتبال بودم. و البته تمامش به لطف زعفر بود. فقط اگه اینقدر فضول نبود و حرف نمیزد دیگه هیچ عیبی نداشت! دائم گزارش کار شما رو دریافت میکردم که مبادا فراموشت کنم. یه روز سفت و سخت باهانش دعوا کردم که دیگه راجع بهت حرف نزنه. دو هفته طاقت آورد. ولی دست آخر دوباره اومد و بعد از کلی اراجیف گفت که دوباره نامزد شدی...»

«دنیا رو سرم خراب شد. اونم مرتب مینوشت من که بهت گفته بودم. بیست ورق رو سیاه کرد. تا اینکه سرش داد زدم که راحتم بذاره. گفتم دست از سر من و تو برداره. گفتم خوشبختی تو برام مهمتره. و حق نداره دوباره دخالت کنه. ولی زعفر دست بردار نبود. تو میشناسیش، منم میشناسمش. وقتی گفت دوباره خرابکاری کرده، میخواستم خفه اش کنم. ولی دستم بهش نمیرسید. از اون گذشته بهش احتیاج داشتم. میخواستم هر چه زودتر درسو تموم کنم و برگردم. بلکه این کابوس رو تمومش کنم. چهار ساله لیسانس گرفتن از هاروارد به طور قطع کار من نبود. ولی زعفر تصمیم خودشو گرفته بود و برایش هم کاری نداشت. مدرکم رو که گرفتم در اولین فرصت برگشتم. وقتی رسیدم سري به خانم مظفر زدم. از هر دري حرف زدیم و اخبار جدید رو برام گفتم. و چون توي نامه هاش از تو برام نوشته بود خبر نامزدي سوم تو رو هم داد. رگ غیرتم داشت منفجر میشد. داشتم دیوانه میشدم. بعد خانم مظفر رفت خانه سالمندان. حالش خیلی بد بود. من و وکیلش بالای سرش بودیم. داشت تمام ارثش رو به من میبخشید. ازش خواهش کردم اونو به تو بده. اون قدر اینجا رو به عنوان خونه تو مجسم کرده بودم که واقعاً نمیتونستم قبولش کنم. فکرشم نمیتونستم بکنم که پیام توي این خونه و تو یه جای دیگه باشی. و زعفر هم اینقدر در حقت بدی کرده بود که من تا آخر عمرم هم نمیتونستم جبران کنم. فکر کردم شاید این خونه کمی وجدانم رو راحت کنه.

«بعد از فوت خانم مظفر زعفر تا مدتی پیداش نبود. فکر میکردم کم کم به زندگی عادی برمیکردم. زندگی ای که نه جن توش باشه نه عشق. ولی زعفر بازم کار خودشو کرد. اون روز که ذوق زده بهم گفت نازگل خانم به زندگی مجردی برگشته میخواستم خودمو بکشم تا از شرش راحت بشم. زعفر به صراحت بهم گفت: «مثل آدم برو بگیرش تا خیال من راحت بشه.» من که از خدام بودم. ولی نمیتونستم. دلم نمیخواست بی مقدمه وارد پشم. آرزو داشتم اول بهم علاقمند بشی. فکر کنم واقعاً عشقت یه خورده عقلم رو زایل کرده و آلا هرگز همچین کار جنون آمیزی نمیکردم! زعفر گفت رنگ سفید رو دوست داری. دو تایی همه چي رو سفید کردیم. نمای خونه، دیوارها، سر و وضع من، اتاق خودم، و حتی ماشین بابام. مامان و بابا حیرون بودن که من چه مرگم شده. امیدوار بودن من به محض برگشتن فوراً برم سر کار. واقعاً هم خجالت داشت مرد بیست و چهار ساله تحصیل کرده پول تو جیبیش رو از باباش بگیره. اما من حالا که عزممو جزم کرده بودم اینقدر عجله داشتم که فرصت سر خاروندن نداشتم. زعفر مرتب گزارش حالتو میداد و دل من از غصه هات آتیش میگرفت. اولش اصلاً دلم نمیخواست اسمم عوض کنم. میخواستم خودم باشم. ولی زعفر دوتا پاشو تو یه کفش کرده بود که تو اسم فردین رو دوست داری. فکر کردم اینم روش. فقط میخواستم توجهتو جلب کنم. و اگر زعفر میگفت باید رو سرم راه

برم هم میرفتم. زعفر هم که با بدن من هر غلطی دلش میخواست میکرد. صدام در نمیومد. چون آگه زعفر میرفت دیگه هیچی...»

صدای شهریار آهسته تر و کم کم محو شد. دیگر چیزی برای گفتن نمانده بود. ولی نمیدانست حرفش را چطور تمام کند. با تردید به نازگل نگریست. رنگ نازگل برافروخته شده بود. لبخندی رویایی روی لبهایش نشسته بود.

پس از اندکی مکث، شهریار با دودلی گفت: «آگه با تپیا بیرونم کنی اصلاً سرزنشت نمیکنم.»

نازگل به آرامی سرش را بلند کرد. صورتش میدرخشید. با صدایی ضعیف گفت: «رپورتر همه کاره تون حتماً گفته که من بدون تو نمیتونم زندگی کنم!»

شهریار خندید. گیراترین خنده ای که نازگل به عمرش شنیده بود. در حال خندیدن گفت: «میدونستم خونسردی، ولی نه دیگه اینقدر!»

نازگل لبخندی زد و گفت: «بعد از این اتفاقات دیگه از هیچی تعجب نمیکنم!»

خنده شهریار به آهستگی خاموش شد. نگاهش را به چشمان نازگل دوخته بود. زیباترین چشمانی که به عمرش دیده بود.

-«میدونم معذرت خواهی کافی نیست. ولی میتونی منو ببخشی؟»

نازگل از روی تاب برخاست. تا به حال هرگز تا این حد احساس سبکی نکرده بود. حس میکرد هیچ غمی توی دنیا ندارد. گفت: «نمیتونم ببخشم! ولی جنتو نمیبخشم. و تنبیهشم اینه که همیشه در خدمتم باشه. اما من از پنهن کاری خسته شدم. به همه میگم جن دارم.»

پشتش به تاب بود. با شنیدن صدایی از شهریار برگشت و دید ایستاده و با اخم و استیصال مضحکی به شاخه رز سفیدی که در دستش بود نگاه میکند.

-«قسمش داده بودم امشب این طرفها پیداش نشه! اینم از قسم جن!»

سرش را بلند کرد و در حالیکه رز را به طرف نازگل میگرفت با شیطنتی آشنا گفت: «شاید هم معذرت خواهی جن؟!»

نازگل با صدای بلند خندید.

پایان
شاده، پائیز